

برگزیده
بایع اِرم
بِهَرَام و بِهَرَوَز
شاهکار منظوم عرفانی
به ضمیمه چند غزل
مولانا کمال الدین بنامی

شاعر و عارف بزرگ ایران (کشته شده ۹۱۸ هـ. ق)

به اهتمام : دکتر مسیّد اسدالله صطفوی



شماره ثبت در کتابخانه ملی $\frac{۱۲۵۲}{۵۱/۹/۲۸}$

قیمت ۴۰ ریال

برگزیده
بایع ارم
بمهرام و بهروز

شاهکار منظوم عرفانی
به ضمیمه چند غزل

مولانا کمال الدین بنامی

شاعر و عارف بزرگ ایران دگشته شده ۹۱۸ هـ.

به اهتمام : دکتر سید اسد الله مصطفوی

از این کتاب هزار نسخه به سزای مؤلف چاپ گردید، حق طبع مخصوص مؤلف است
تهران معرماه ۱۳۵۱ خورشیدی

بسم الرحمن الرحیم
 مولانا کمال الدین بنائی بن استاد محمد سبزواری (۱) کشتہ ۹۱۸ھ - مولانا
 ہرات۔ چون پدرش معمار بود بنا بر آن، این تخلص اختیار کرد و چون ذاتش
 اصل قابل بود در اکثر فنون گوی مسابقت از اقران ر بوده و بنیان فضاشر
 سیمت کائنات بنیان مرقص (۲) پیدا کرد از میرغیاث الدین منصور منقولست کہ
 می گفتہ ملا بنائے ملای شاعرانت و شاعر ملایان، در خوشنویسی و خوشخوانی
 مشہور بود و در علم موسیقی و آواز کہ از اقسام ریاضی ہست رسائل دارد و ظرافت
 و لطافت در عیش بہ مرتبہ یہ بود کہ نسبت بہ میرعلیشیر (۳) کہ نزاکت مزاجش از
 آن مشہور تر است کہ احتیاج بہ تعریف داشتہ باشد سخنان می گفت . از جہد کتب
 روزی در دکان پالان دوزی رفتہ بود کہ پالان میرعلیشیری می خواہم این سخن بہ میر
 علیشیر رسید با او سوء مزاجی پیدا کرد چنانکہ در وطن اصلاً نتوانست بودن ،
 رو بہ عراق آورد و در خدمت سلطان یعقوب (۴) اندک اندک ترقی پیدا کرد
 کہ کتاب بہرام و بہروز را بہ نام پادشاہ مذکور گفت . چون یوسف بیک
 برادر سلطان یعقوب نیز مقارن این حال وفات یافتہ بود در آن باب این گفت
 نہ از یوسف نشان دیدم نہ از یعقوب آثاری عزیزان یوسف از گم شدہ چہ شد یعقوب را
 و بعد از اندک مدت بہ وطن اورا بہ جانب ہرات کشید ، دیگر بار امور نا ملائم

(۱) - فہرست کتب خطی مندوزی ج ۲ ص ۲۲۵۱ - (۲) - سورۃ صفت آیہ ۳ - مثل اینکہ آہن
 سد آہن ہستند اشارہ بہ جہاد کنندہ (۳) - میر نظام الدین علیشیر نوائے (۸۶۹)
 - ۹۰۶ھ وزیر معرفت دوست سلطان حسین میرزا با بقرای تہری ہست . (۴) سلطان یعقوب
 بیک از امرا ی سلسلہ آق قویونلو (وفات ۸۹۶ھ) ہست .

از او در وجود آمد و در این نوبت همیشه بیشتر از پیشتر از او بجهت کار بجای رسید که پروانه قتلش را حاصل کرد از جمله بخش آنکه میر بنا بر عدم توجه به جانب تأهل به نسبت عنق (۱) اشتباه یافته بود، مولانا قصیده به نسبت او گفته صله چنانچه مطبوع او بود نرسید، بناء علیّه آن قصیده به نام سلطان احمد میرزا قوم سلطان حسین میرزا با و گذرانید و این مسوع میرشد، نسبت به ملا در مقام شغل شد، مولانا جهت تلافی این قطعه را نوشته به خدمت میر فرستاد.

خترانی که بحر فکر مند هر یکی را به شومبری دادم
آنکه کابین نداد عتین بود ز دو گفتم به دیگری دادم
بحرم از وطن حلا نموده بطرف ما وراء آنهر رفت و در خدمت سلطان علی میرزا و لک سلطان احمد میرزا که در آن وقت والی ما وراء آنهر بود راه ندی یافته در آنجا قصیده به مجمع الغرایب که بزبان هرویت در سک نظم کشیده این دوبیت از آنجاست:

آنکه لازال نافذ این بود حکم عالی پادشاه زمان
خسر و ملک ما وراء آنهر شاه سلطان علی بهادران

تا آنکه محمد شیبانی بر آن ولایت دست یافته و مولانا بنای در درگاه خانان نصب ملک اشعرائی یافته همراه او متوجه خراسان شد و امور نامرضی از او در مهرات ظاهر شده و از جمله آنکه مال شاعری به مردم حواله کرد و بعد از آن که صاحبقران مغفور (۲) برخان اوزبیک استیلا یافت او در قرشی ما وراء آنهر بود در آن ولایت دست یافته

(۱) - عنق : عدم توانائی بر نزدیکان . (۲) - اشاره به شاه اسماعیل صفوی

پہنچنے کے بعد قریب دو سو سالوں کے بعد مولانا بنائے نیز در آن واقعہ بہ اندام رسید و گاہ
 ذکرت نے شہرستانہ بمان شہر و شہرستانہ ۹۱۸۔ از اشعار مولانا دیوان غزلے مشہور
 است در غزلے چند در تثنی خواجہ مہ فضا بہ تخلص «حالے» گفتہ و قصائد خوب
 ہسم در رد (۱)

مولف بیچنہ الادب پس از ذکر مطالبی کہ ماخذ آن تحفہ سامی است می نویسد
 و دیوانے ہسم در رد کہ حاوی شش ہزار بیت است (۲)۔ تذکرہ ہفت تعلیم (۳) قطعہ
 زیر را از بنائے در فضیلت قناعت ذکر کردہ است :

ای طایر تجستہ مفہم ہوس ہباش	چون مرغ پر شکستہ اسیر قفس ہباش
غنا مست بہ قاف قناعت قرار گیر	بر خوان سفالگان جہان کس ہباش
رازق خداست مردم عالم بہانہ اند	رزق خدای می خور و نمون کس ہباش
بہ دانہ پایہ دامن بہت کس امی فقیر	گو بر مراد خویش ترا دست رس ہباش
چون عاقبت نہ ہنفسان می شوی جلد	گو در زمانہ بچکست ہنفس ہباش

این رباعی نیز بقول تحفہ سامی از ویست :

یوسف صفیان اہل یرہ سیر کجا؟	شیرین منشان شہوت انگیز کجا؟
ابوالہوسان نسبت عشاق کن	یعقوب کجا خسرو پر دیز کجا؟

و غزلہای ذیل نیز از بنائے او ماخذ ہر یک را در زیر آن نقل خواہیم کردہ :

آن شوخ کہ از خیل مگان درم	سگ نیم از خیل مگان کمرم
---------------------------	-------------------------

(۱) - تحفہ سامی اثر سام میرزا (۹۲۳ - ۹۶۹ھ) چاپ دوم و تجدید کردہ ۹۸

(۲) - بیجانہ الادب ج ۱ ص ۲۸۲ - (۳) - ہفت تعلیم ج ۲ ص ۱۵۲

گویند کہ بیمار غمت میرود از دست
آرید بدین جیلہ گبر ہر سہم اورا
گویم بہ سخن غیر بین تا بہ چہ افسون
از خاطر غمبار ہر ہون می برم اورا
آتش زدہ باد سحر امروز بہ گلشن
مگر یا گذر وقت ادبہ کہ سترم اورا
صد بار دلم بردہ یہ از دست چو سحر
یکجا بگفتی کہ بہ دست آورم اورا
تلاف ز داز تنگ دہانہ بہ تو غنچہ
از غصہ چپانم کہ دہن بردم اورا

بامردم غافل نشود یاربناے

دیوانہ مگر سخت پری پیکرم اورا (۱)

گر شبی در خواب بینم طلعت آن آفتاب
تادم صبح قیامت چشم کشایم ز خواب
دو رکن برقع کہ نور لمعہ رخسار تو
ساخت مستننے جہان را از فروغ آفتاب
با وجود برقع از روی تو عالم روشنست
آہ از آن ساعت کہ برداری ز روی تو نقاب
تا ز خشت تر بتم میخانہ آبادان شود
قالب من خاک خواہد شد درین دیر
نوبہارت در واکیل شراب از یکدہ
وہ کہ گشتم سیر و توانم گذشتن از شراب
مہر رویت در دل زار است بر حسی مکن
تاب تب در جان بیمار است۔ روی تو این

مگر دولت را باشد از روز حجاب اندیشہ

بر بنائے کے رواداری جفای بہ حساب (۲)

(۱) ص ۴۴ مجموعہ خطہ شش ۴۳۹ کتابخانہ مجلس شورای ملی ایران - توجہ فرماید کہ
تخلص شاعر (بنائے) بدون نون مشدد است و مؤلف تحفہ ہامی در سحانہ الادب و
نہرت بادلیان این نکتہ را متذکر شدہ اند (۲) - ص ۷۱ مجموعہ خطہ ۴۳۹ مجلس۔ این
غزل بہ استقبال غزل «صبح دولت می دمد کو جام ہپیون آفتاب» حافظ گفتہ شدہ

چون کشیدم آه روز رسم کشیدن آفتاب
تا ترا در دیده خود دیدم ای نور چشم
نیت جانم را بکین لعل کز رشک است
وصف شمشاد قوت باد صبا در باغ کرد
باد چون پیداشد آری موج می افتد بر آب
همچو چشم خود ندیدم خواب را در خواب
سک ز در بر شیشه خندان که کشد پر خون
ز آن سبب انداخت در سر و صورت مرا
خواهد از دست غم ایام سر بر باد داد
دامن افلاک از بهر چه پر خون بود و دوش
گر نه از رشک توزد بر خوش بخت افتاد

تا بنائے را نیفتد بے تو بر غیری نظر

بسته از شرکان پر خون پیش چشم خود نقاب (۱)

خورشید من چو آینه در پیش رو گرفت
تا دم زدم به آینه از ماه روی او
بود آرزوی آن دهنم لب زخنده
دیدم میان یار و ندیدم دهن او
آتش به جان آینه آردی او گرفت
شد تیره از خجالت و در خاک رو گرفت
بر روی این شکسته در آرزو گرفت
نخوت آینه همچو گل و غنچه از نشاط
نخوت آن بی هیچ دید چو در دیده مو گرفت
در دست جام باده و بر سر بسو گرفت
دل را خوشست کج غمت که رود به باغ
آواره جند بین که به دیرانه خو گرفت

در شهر دل سازد بنائے سدرای عشق

این شهر را چو سیل غم از چار سو گرفت (۲)

(۱) - ص ۲۱ مجموعه خطی ۴۳۹ مجلس . (۲) - در مجموعه مجلس : بر کف . (۳) - جنگ

خطی ۴۳۶ مجلس با مقابله بین غزل در جنگ ۴۳۹ مجلس .

هرگز مرا به چاره دل دسترس نبود
بچاره تر ز من به جهان نیکس نبود
آن دم که درد بجز تو ام ساخت تاوان
در دلا که بر ملک خودم دسترس نبود
خنجر کشیده بر سمن آمدی مگر
به ملک من غم بجز تو بس نبود
دلمان لطف بر سر هر خس کشی چو گل
خواری کش فراق تو کمتر غم نبود
هرگز زلفت عاشق میران پیش تو
کز حسرت تو دیده او باز پس نبود

ویرانه تو نیست دینای مقام ار

هرگز همای سدره مقیم نفس نبود

چه قصد کشتن من میکنی به قول ص
مکن مکن که پشیمان شوی نذر و مهر
زمن جدا شو از میثوی هلاکم رکون
که بجز تو بتر از صد بلاکت داه بود
مشق نقاب بر فغن ز روی آتشنا
که شع میند و از جان و برآیدد
اگر تو حسر عزیز منی یقین دانم
که هیچگونه نخوابم ز غم خود آسود
نوشم به فکر دمان دیسان یعنی
من شکسته به هیچ از گوشه ام نشود

دینای اصف غنبت به آخر حال

زهر که بود به میدان نظم گوی ربود (۲)

بنای در بسیاری از غزلهایش (حالی) تخلص کرده ، منبجی در :

نور خدایت لامع از چهره تو مارا
برقع بر فغن از رخ تا بگویم خدا را

(۱) - ص ۲۲ مجرای خطی ۳۴۰ مجلس ۲۰ - ص ۲۲۲ خطی ۳۹ مجلس ۱۰ این وزن بهشتی
فزل «کنون که درین آمل از عدم وجود» سلمان (یا بگو از فتح) و در استقبال فزل «چرا ز جامت
بروز بخشی زود» سیدین دخیی سه و شده است .

جان داد دل به زاری، گهی به دل انداخت
وقت می صبحست جان رازی نموت
ستیم باده در سر رسای شهر شور
خاقان عشق یاکشتی به غرق لیل
مقصود را کجاست و ندیش تروا
صوفی به خود چه لاف، دام ریاضه با
آخر ز تاج دارا افتاد تاج دوست
ای اهل دین و دولت در مانگر به نیت

ای سجدل که داری در سیم گنگ خارا
قوموا ولاتنا مویا ایته السکاری
باما مشو برابر شیخا، بزرگوارا
ای در خیال ساحل زین و طبرکوارا
وسی را بخوشا نیست خورشید عالم آرا
بنگر چو باده صافی رندان با صفا
عبرت ز تاج دارا بگیر تا جدارا
کز کارگاه قنوت شد این حواله مارا

عیم مکن که «حالی» رندت و لا ابا له
کاین بود امر عالی فرمان ده قضا را دی

ساقیا در گردش آور جام را
آگه از آئینه گیسو نهامت
چاره کار من بیا به کن
من مرید شیخ و زاهد نیستم
چون دهانم کام از آن بهانیت
مشد دلاراجی مرا آرام دل
چون بیا به چشم من سر زبنت

تا ببینم گردش آیام را
آگهی کاو صاف دارد جام را
چاره نبود بخت نافر جام را
بنده ام رندان درد آشام را
تن به ناکامی دهم ناکام را
داو تکین جان به آرام را
قامت آن سرو سیم اندام را

عشق و سوری خیال آید خیال
بس که تخم این خیال خام را
زاهد آتش دانه دام شهید
بازین ای عجبوت این دام را
روز و شب می خواهی از جانانصال
«حالی» از سعد می بری ابرام را (۱)

۱- ص ۳۸ مجموعه خطی ۴۳۹ مجلس . این غزل استقبالیست که بنائے از غزل «ساقیا
برخسین و دروہ جام را»، حافظ کرده برای دیگر غولمهائے بنائے بنگرید ص ۱۷ ، ۳۱ ، ۲۱
۵۷ ، ۷۱ ، ۷۴ ، ۸۳ ، ۹۹ ، ۱۱۹ ، ۱۳۰ ، ۱۳۲ ، ۱۷۳ ، ۱۷۵ مجموعه خطی ۴۳۹ مجلس را

بهرام و بهروز

به نام «بهرام و بهروز»، فهرست نویسان از سه کتاب یاد کرده اند .
 ۱- بهرام و بهروز اثر وقار شیرازی و میرزا احمد بن میرزا کوچک وصال شریف
 که به سال ۱۲۷۸ ق در ۹۸ صفحه درمبئی چاپ شده است (۱)

این کتاب که نسخه بایه از آن به شماره های ۱۰۴۷۷ و ۶۵۹۸ در کتابخانه ملی تهران موجود
 است دارای این پشت جلد میباشد : هوالله کتاب مستطاب بهرام و بهروز من کلام
 معجز نظام حمید الاعصار میرزا احمد مختص به وقار شیرازی آغاز کتاب :
 هوایات بهیله بنام آنکه دانش داد جان را به دانش داد آرایش جهان را
 مبرا ذات او از چون و از چند منزله شخص از تولید و چون
 و انجام آن که «صفحه ۹۷» : به ایران آورده اند و نشانی اجابت کن دعای دوستش
 میباشد و به خط محمد ابراهیم مشهور به صفا و حسب الفزایش محمد حسن نجینی مشهور
 به آقاخان ادا شده نوشته شده و در سبب نظم آن چنین آمده :

مراورهند چون افتاده شد	به پایم رشتیه بنهاده شد سخت
یکی افسانه دیدم نغز و دوش	نصیحتا و حکمتها در آن بخش
به نام قصه از بهرام و بهروز	در آن افسانه نغز و دلفروز
به دل گفتم که ای در غم فسانه	در این افسانه بخش و بخش ترانه

بنابر این وقار بهرام و بهروز بنای را دیده بوده و تحت تأثیر آن واقع شده است
 و حتی حکایت «گلنگان» و نیز حکایت «دوست نادان» را با تفسیر جزئی

خوس به بوزینه از شنوی بنائے اقتباس کرده است و این اثر وی ازین
میشد و در آن حکایتها و تمثیلات شیرین فراوان می توان یافت (۱)

۲ - بهروز و بهرام منسوب به سنائی که مؤلف الذریعه تحت شماره ۵۸۶ آنرا این
به روایت مجمع الفصحاء از سنائی دانسته است و گفته خود مرحوم بهرام است ازین اثر
سنائی غزنوی می هزار بیت دیوان دارد و شش مثنوی هم در یک نسخه اول حدیقه
و دوم سیر العباد الی المعاد سیم کارنامه پنج چهارم طریق تحقیق پنجم عشق نامه
ششم عقل نامه (۲) و نیز مثنوی او بنظر رسیده همان بحر حدیقه شش و هفتم بحکایت
و نام «بهروز و بهرام» و مختصر است.

چنین شنوی دیده نشد و ظن قوی میرود که مرحوم بهرام است شغف بهرام و بهروز را در این
ذیل شرح خواهم داد دیده چون نامی از سنائی هم در آن بوده آنرا ازین
دانسته است.

۳ - مثنوی بهرام و بهروز مولانا کمال الدین بنائے که شرح حال او می گفته شد تذکره
این شنوی به شماره (۹۸۷) در کتابخانه بادلیان موجود است و یکی شماره
(۹۰۳) کتابخانه دانشگاه عکس آن نسخه است که گویا منحصر به فرد می باشد.
نام اصلی این اثر «باغ ارم» است و مؤلف قدرت بادلیان در باره آن مطالبی از تذکره
بیان نموده و نظر شخصی خود را چنین نگاشته است که ما ترجمه آنرا می نگاریم.
«باغ ارم یک مثنوی جالب و کیا به است که حاوی داستان بهرام و بهروز اثر

۱ - بنگرید : الذریعه ج ۱۹ ص ۱۳۰ - ج ۹ ص ۱۴۱ ج ۹ ص ۴۲۱ - ج ۳ ص ۱۶۵

۲ - بنگرید مثنویهای حکیم سنائی تصحیح مدرسی ضوی.

«حالی» یعنی مولانا کمال الدین بنائے می باشد کہ در چند غزل «حالی» تخلص نموده است

ایہ شعر کہ تقریباً مطالب خلاصہ شدہ تحفہ سامی است « (۱)

باغ ارم دارای ۲۷۲ برگ و ہر برگے عکس دو صفحہ و ہر صفحہ پانزدہ سطر می باشد و گاہی در او اسط شعرا عنوانہای شریکات و مطالب ذکر شدہ است بطوری

کہ تقریباً $۲۷۲ \times ۳۰ = ۸۱۶۰$ سطر شعر و عنوان دارد

آغاز کتاب کہ در زیر لوحہ است از این قرار است .

ای وجود تو اصل کل وجود هستی و بودہ یہ و خواہی بود

مالک الملک حبس سلطانہ خالق الخلق عزم بر زمانہ

پس از توحید یہ مہوئی مناقب چہار یار ستودہ شدہ است و معلوم میشود بنائے

اہل سنت و جماعت بودہ است و پس درگ ۲ سلطان المشایخ خواجہ محمد یحیی بن

عبید اللہ را مدح گفتہ آنجا کہ فرماید :

گر تر خضر را سیر ہوئی است گویمت خضر را ہر چہ پس است

خواجہ یحیی بن عبید اللہ رہنمای طریق و ہادی راہ

و معلوم میشود دست ارادت بہ وی دادہ است . درگ ۲۶ در فضیلت سخن شہاب

دارد و درگ ۲۹ و ۳۰ در سبب نظم این کتاب ترجمہ یہ از حال خود بدین ترتیب ذکر می

من بے صبر و دل بہ محنت و غم محنت و غم بگو بہ رنج و غم

سالما از جفای بیدردان بودہ ام ہسچو باد سرگردان

(۱) ندرت نسخہ ای خطی بادلیان ش ۹۸۷ - مؤلف ندرت بادلیان بنائے رابانون شدہ

ذکر کردہ است و حال آنکہ تخلص وی در اشعارش بنایہ بدون تشدید نونست .

وطن من که خیمه او طاق بود
 دایم از شتر حاسدان سفید
 هر طرف از وطن گریخته
 چکنم حاسدان خون آشام
 زشت خو فرقی ز اهل حسد
 چون ز حد شد مرا بلای وطن
 کرده بودم به خواری غربت
 سر و سودای کس نبود مرا
 هر کتا به که اشتیاری داشت
 تا به تفسیر افتاد رجوع
 که به (خلق عظیم) وحی قوی
 و پس از چند شعر نماید :

سالها این خیال بود مرا
 تا عیان ساخت چرخ آینه فام
 ظاهراً گرفتانه گویه بود
 روز اول که زد و تم قلمش
 نام او شد نهاده (باغ ارم)
 در فرصت نمی گشود مرا
 حرف (بهروز و قصه بهرام)
 راه حق را بهسانه جویه بود
 بر دو دهنه کشیده شد قلمش
 تا که روشن گشت چراغ ارم

وسپس مطالبی از امام شافعی و جلال الدین دوانی و شیخ محی الدین عسری بیانی
نموده و درگ ۵۲ داستان ہر روز بہرام را آغاز می کند درگ ۱۴۵ سلطان
یعقوب را مدح فرموده :

شاه یعقوب خسروالے رُوح اللہ رُوحہ العالی

شاه عادل دل سکندہ ماہ فرخ رخ غصنفر

سپس درگ ۱۵۴ در تعریف شعراء بزم این شاه ابیات چند فرموده و بجزئیہ
در سخن کمترین ایشان
بلکہ یک خوشہ چینی ایشان

و در تاریخ وفات او درگ ۱۵۶ فرماید :

شد چو کینسر و زمان وزین متوجہ ہوی خلد برین

سال تاریخ آن ملک پرتو بندہ را رونمود کیخسرو

کہ بہ حساب جبل کینسرو = ۸۹۶ ہجری می باشد و از اینجا تا گ ۲۷۲ مطب

ثمنی در بارہ نصیاح ہر روز است بہ بہرام .

نکتہ یہ کہ تذکر آن لازم بنظر میرسد اینست کہ این ثمنی چنانچہ تحفہ مسامی

تذکر دادہ و با آنکہ بنائے مداح سلطان یعقوب بودہ و فراوان اور استودہ نام

وی گفتہ نشدہ و چنانچہ تذکرہ ادیم ازگ ۱۵۶ تا ۲۷۲ کہ ۱۱۶ برگ یعنی ۲۳۲

صفحہ می باشد بعد از مرگ او سرودہ شدہ و این مطلب را مؤلف فرست بادلیان

نیز متوجہ شدہ است .

چند کلمہ در بارہ این منتخب

در اسفند ماہ ۱۳۴۹ این جانب در کتابخانہ بوعلی در ہمدان بہ نسخہ یہ خطی برخورد

کردم که شامل ۲۱ برگ و یک صفحه یعنی جمعا ۴۱ صفحه بود و از طرف کتابخانه این یادداشت

بر روی آن گذاشته شده بود (بهرام و بهروز حکیم سنایه)

این نسخه که با خط نستعلیق مکتبه نوشته شده مصور است و هر صفحه به ۲۱ سطر دارد قطع آن ۱۴x۲۱/۸ است و بوسیله شخص دانشمندی که نامش معلوم نیست - از روی نسخه که فعلا در کتابخانه بادلیان می باشد کپیچین شده است و با آنکه نسخه بادلیان تقریباً پُر غلط می باشد ر این نسخه اخلاطش بسیار کست .

چیزیکه مؤید این نظری باشد اینست که عنوانهای حکایات و تمثیلهای این دو نسخه از نظر ابتدا و آخر سطر بودن کاملاً مطابق یکدیگر می باشد و چون تاریخ کتابت نسخه منتخب کتابخانه بوعلی ۱۰۷۳ هجری است محلاً تاریخ کتابت نسخه بادلیان (که بدون تاریخ می باشد) اوایل قرن یازدهم می باشد

در روی نسخه منتخب کتابخانه بوعلی با مهر لایتنکی درص ۲۱۰ و آخر جای مهر لایتنکی وجود دارد به این شرح « هدیه وراثت مرحوم پرنور عبداللہ غفاری به کتابخانه آرا مگاه ابوعلی ابن سینا »

اینجانب ابتدا در نظر داشتم نسخه کتابخانه ابوعلی سینا را که انجمن آثار ملی فتوکپی آن را به رایگان در اختیار حقیر گذارشتند به طور افسنت به چاپ برسانم ولی پس از آنکه نسخه کامل (باغ ارم) دسترس پیدا کردم چنین بنظر آمد که آنرا با نسخه اصلی آن مقابله و تصحیح نمایم لذا شروع به کار کردم و با آنکه نسخه انجمن آثار ملی را ملاک کار قرار دادم و آن جرح و تعدیها به عمل آوردم و عنوانهای که اسشتباه داشت یا ذکر نشده بود تصحیح نمودم و نیز بعضی جا که رشته مطالب نارسا میبایست داشت یک یا چند بیت (از نسخه اصلی بر نسخه منتخب افزودم

و یا کاستم، لغات و تعبیرات مشکل را نیز بشرح نوشتم و کلیه جرح و تعدیلها و تصحیها را در حاشیه متون قرار دادم. نسخه انجمن آثار ملی را به [۱] و نسخه بادلیان را به [ب] علامت گذاری کردم تا بر خواننده کتاب کلیه اختلافات و نسخ معلوم شود. اختلافی که این منتخب با منتخب انجمن آثار ملی دارد، نقیضه‌های و تعلیقات و تصحیهاست که محقیر با مقابله نسخه کامل آن، بر آن افزودم و تحقیقی است که درباره مشنویها

بهرام و بهروز با مراجعه به تذکره ها و فهرست های موجود انجام دادم. پس از آنکه کلیه مطالب حاضر شد برای اینکه این اثر ارزنده بسیار شیوا که در روانی چون اشعار سعدیست، مورد پسند صاحبان با ذوق گردد آنرا به آقای سید محمد نبغه سپردم تا نوشتند و پس به چاپ رساندم.

اینجانب وظیفه دارم از انجمن آثار ملی که الحق در حفظ آثار و مفاخر ملی ایران کوششهای مستمری می نمایند و مخصوصاً از دانشمند معظم استاد سید محمد تقی مصطفوی که قوکی نسخه بهرام و بهروز را جملاً در اختیار قرار دادند سپاسگزاری فراوان بنمایم و برای تعظیم له و انجمن آثار ملی و دوستان دیگری که در انتشار این کتاب زحمت کشیدند عرضت «
جهان آرزو نمایم.»
دکتر سید اسد الله مصطفوی



<p>سکن از بهر خاطر ما در بار دیگر کنم نصیحت او باشند این پند کارگر گردد از سر سی و هشتام تمام</p>	<p>وز بی مثال امر پدر وز نصیحت کنم نصیحت او وز بد و نیکار بر گردد کس دستار دانی بهرام</p>
<p>در نشان کرد پس که بهرام سخن نعلی و قیاس گفت</p>	<p>رخیت در گوش او در شهاد لیکن اول ز قش شاکست</p>
<p>دلائل کردن بهر در بهرام و انجدا شناسی و ایمان داد</p>	
<p>کار برادر خدا را بشناس عالم در اراده حق تدیر ابد بر بلا نهیات است ذات پاکش منزله از چه در ذات چون بدون چون باشد هر چه آن بگذرد بهر حال</p>	<p>که خرافات کس نراسد تکلم در کس و بصیر از بی بلا دیات است خدا صفت ز کیف و کم بر کنش از عقل با رون باشد غیر آنست ایزد تعال</p>

آغاز داستان بهرام دهرور

<p>ایچنین گفت راوی همه دان دو برادر به یکدیگر بودند یک برادر به نام خواجه عزیز همه اسبابشان مهیا بود باغ بالا و آسیای نشیب طه گویندشان بسیار و غنیمت رفیق هم بودند خواجه خسرو که سالش افزون بود دختری داشت نام او گلشن دو سپرداشت آن رفیق دیگر قهرش خانه سوز و دیوانه اولین تلخ طینت و بدخوی اولین بود نام او بهرام هر سه غمزاوه دختران و جوان وقت آزادی آن سه جانانه</p>	<p>که به عهد قدیم در همدان که خدایان معتبر بودند نام آن خواجه خسرو آمد نیز هر چه باستانی زد دنیا بود داشتی هر یکی برون حسیب اسپ صد صد شتر و قطار در مصیبت شفیق هم بودند حشمت و ملک و مالش افزون بود چهره اش شرکه باده غیرت مهر هر پیرا و لای طریق دیگر کمترش و لفروز و فرزانه دومین تیز فم و شیرین گوی بود بهروز دومین را نام میشدی روز در دبیرستان آمدندی بهم سوی خانه</p>
---	---

<p> هر سه در شکل دلیزیر زمان آدمی خصلت و پری خو بود راستی ز آن سه طبع یک داشت تا به مردن نمیشد از یادش حاجت گفتن دو بار نبود جهد و جد کرده علم می انداخت بنشستی به جا بزرگان همه خویشان امیدوار به او نزدی دم مگر به خیر و صلاح دهن از حرف بوح بر بسته لب گشادی چو پسته پر مغز هر چه پیش آمدی تحمل داشت بود ناسازگار و بد حرکات او همان دم به باد میدادش از درگوشش او شدی بیرون حالی جز شردن و رفتن سبق افسون خواب بود او را که در آید به گوش دیوانه </p>	<p> هر سه در حسن به نظیر جهان گرچه دختر به چهره نیکو بود لیک به روز طبع نیکو داشت هر سبق^(۱) کاوستا میدادش سبقی را که اختیار نمود همه روز علم می آموخت چون ز کتب شدی سوی خانه افتخار همه تبار به او گر شدی میل او به هنر و مزاج بود در پیش خلق چون پسته چون کشیدی دلش به گفتن نغز بس که در کارها تامل داشت لیک بهرام از نخست داشت هر چه استاد میدادش هر چه زین گوشش آمدی به درون وقت خواندن نبود از سبقش در سبق خواب می ربود او را سبقش بود همچو فغانه </p>
--	--

(۱) سبق و سبقی یعنی یا کسر اول و فتح دوم : درس و مقداری از کتاب که هر روز به پیش گرد بیا موزند ، تقدم ، پیشروی .

<p>لوح چون در کنار خود دیدی کار او بود پیش تخت سکوت وقت تکرار بے گناهی چندی او هم اندر میان بلند آواز بود کتب پر از پری زاده دیوی اندر میان حوری چندی هیچ کاری نداشت با تکرار گشته رنجور ضربت قهرش همه افتاده در شکنجه او مار او جز شکست و ریخت نبود اندر از خانه آمدی برون هر که ناگه گذشتی از پیشش و در معارض شدی به آن خودرای سر به سر لاابالی و او باش گوش را کرده از نصیحت کر مدتی این چنین به سر می برد منع کردن به روز بهرام را از مجالست مصاحبان ناهل^۱ این بیان می کند به لفظ فصیح</p>	<p>لوح چون در کنار خود دیدی کار او بود پیش تخت سکوت وقت تکرار بے گناهی چندی او هم اندر میان بلند آواز بود کتب پر از پری زاده دیوی اندر میان حوری چندی هیچ کاری نداشت با تکرار گشته رنجور ضربت قهرش همه افتاده در شکنجه او مار او جز شکست و ریخت نبود اندر از خانه آمدی برون هر که ناگه گذشتی از پیشش و در معارض شدی به آن خودرای سر به سر لاابالی و او باش گوش را کرده از نصیحت کر مدتی این چنین به سر می برد راز پرواز این بیان به ملح</p>
---	---

۱- در [ب] اینچنین است. در [ا] حذف شده است.

<p>به نخست نهاد سر بهرام به یکس را معنی نهادی سر به نجر دین بر میان بسته به کن تیغ به درین زدی غیر بهر به یکس را رام است بهرام وشت از بروز دوست می داشتی ز حدیش زهرگر بود نوش می کردی همه جا حق به جانب او بود داشت اما بزرگی به کمال در نظر با بزرک ساخته بود رفت بیرون به طالع فیروز چند فرزند عوام کالایع^(۱) شکشان داده از نزع خبر</p>	<p>که چه گذشت چند سال تمام گشت سرکش چو شعله آذر همچو سوسن ز جای بر جسته هر که گفت سخن به تیغ زدی ندان طبع سرکش بهرام بس که کردی نصیحتش بهروز گرچه بهرام کم شدی پیشش پند بهروز گوش می کردی ز آنکه بهروز مرد حق گو بود گرچه بهروز خرد بود به سال عظیم او را علم فراخته بود روزی از روزها مگر بهروز بنشسته پیروی بهرام که چه انعام از سباع بهتر</p>
---	---

۱- کالایع اشاره به آیه ۱۲۹ سوره اعراف - وَلَقَدْ ذَرَأْنَا لِجَهَنَّمَ كَثِيرًا مِّنَ النَّاسِ
 وَالْأَكْثَرُ لَهَمَّ ضَلُوبًا لَا يُفْقَهُونَ بِهَا وَلَهُمْ أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ بِهَا وَلَهُمْ آذَانٌ لَا
 تَسْمَعُونَ بِهَا أُولَٰئِكَ كَالْأَنْعَامِ بَلَّغْنَاهُمْ أَضَلُّهُمْ وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَهُمْ غَافِلُونَ یعنی و محققا بسیار
 از جن و انس را برای جهنم واگذاشتیم، آنرا نادانانیه دارند که درک ندارند و چشمهای دارند که نمی بینند و گوشهای
 دارند که نمی شنود، آنها مانند چهارپایان بلکه گمراه ترند، آنها غافلان (به خبران از خدا) هستند.

همه او باش مفد و به پاک
همه بر بسته از حیا دیده
خواند بهرام را به جانب خود
گفت منین بدین تبه کیشان
نشندی مگر تو از مردم
گفت بهرام کای به دانش جفت

پاکشان قلب^(۱) و قلبشان پاک
کرده افعال ناپسندیده
ساخت در خانه اش مصاحب
تا نسوزی به آتش ایشان
مثل لاک پشت با کردم
این مثل را تمام باید گفتم

حکایت کردم که در میان آب نیش بر لاک پشت می زد^(۲)

گفت کا مذکنار دریا بار^(۳)
هر دو بودند یار یکدیگر
خواست تا لاک پشت از آن مأوا
گفت با کردم ای رفیق شفیق
چون درینجا نمی شود به سرم
گفت کردم نباشد از یاری
روزم از هجر خود ساز سیاه
لاک پشت از حدیث او بسگفت
که منم بحری و تو صحرا یی
کرشم گفت قول من بپذیر

کردم می شد به لاک پشتی یار
محرم و راز دار یکدیگر
رخت خود را کشد به دیگر جا
می روم گر خدا دهد توفیق
بحکم^(۴) کن که عازم سفرم
که مرا در فراق بگذاری
یا مرو یا مرا ببر همراه
ماند و او را ز روی یاری گفت
همره من به بحر چون آیی
کر می کن به پشت خویشم گیر

(۱) قلب: ناسره، نارایج و عکس - قلب دوم این مصراع یعنی دل (۲) در شفا: بنا
پنین است فقط (۳) دریا مار بهتری که در کنار دریا باشد، باران سیل آسا (۴) بحکم بکمرانج
اول و کسر دوم، کلمه بیت که در طب آمرزش و مغفرت و معذرت استعمال کنند

لاک پشتش به پشت خویش گرفت
 کرشم اندر میانه غرقاب
 نیش او گرچه کارگر نشدی
 لاک پشت آن صفت از چون دید
 گفت با من چرا شدی دشمن
 دشمنی را اگر کمر بندی
 سر خود گر فرو برم در آب
 گفت کرشم که دوستدار توام
 نه ز کین میزنم به پشت نیش
 بر تو نیشم نه از سر کین است
 مردم بد همین صفت دارد
 شک میاوردین که مردم بد
 کرشم بد اگر زند نیشست
 مردم بد به هر کسی که نشست
 کیستند این گروه نادانان
 از خود و از خدا می بی خبران
 نه ز مقصد و قوفشان به مراد
 ظاهراً گرچه شکل انسانند
 نشوی یار این تبه کیشان
 بآبدان کم کن آشنایه را

بعد از آن راه بحر پیش گرفت
 نیش بر پشت او زدی به شتاب
 سریشش به لاک در نشدی
 سخت از فعل زشت او رنجید
 نیش بهر چه می زنی بر من
 از من اکنون نه طرف بر بندی
 صد چو تو را کشم درین غرقاب
 نیستم دشمن تو یار توام
 ذات من می نمود جوهر خویش
 مقتضای جنتم این است
 که ترا به سبب بیازارد
 هست بدتر بسی ز کرشم بد
 بر نیارد زنده بکویت
 دین و دنیا شش را بداد از دست
 به غلط رهبرن مسلمانان
 باد و پا چار پای همچو خزان
 نه ز مبدء رجوعشان به عباد
 باطناً با بهیمه یکسانند
 ورنه خواهی بتر شدن زیشان
 گوش کن گفته سنایه را

بمان کم نشین که بد مانی	خو پذیرست نفس را سالاری
مهرت و مهر و مهر و مهر دارد	نقص برآهت نفس ازین دارد

تنبیه

مرز باد که چون نخو کیستان	دور باشی ز صحبت ایشان
نوشی خلق را به هرزه حرف	نخنی صفت هرزه عمر شریف
چون سلام علیک گوید کس	در یک سلام گوید و بس
آنچه با خلق روزگار شست	نقد عمر شریف داد از دست
عمر از کف مده به نادانی	بهر نفس گوهر است نادانی
نیت چیزی در زندگانی به	روی در ضبط زندگانی به
صحت ناکان هوس نخنی	گوهر خود نثار کس نخنی
صحت خلق شر بود اکثر	نفس خود را نگاه دار از شر
خیر نفس کمتر آسوزد	به توقف و به مشه آموزد
جمعی غافل از خود و ز خدای	همه بهوده گوی و هرزه درآی
همه ترغیشان به ذلت و نقص	همه تحریفشان به بازی و رقص
همه غمشان ز بهر ... و شکم	بهر ... و شکم همیشه به غم

(۱) - این بیت از حدیقه سنایت و دوبیت بعد از آن از انبیا است :
 خوش خوار از به خوان سترگ شود / میش چون گرگ خورد اگر شود / صحت نیک را دوست
 که به به و به شوی ز صحبت مر / (حدیقه سنایت چاپ مدرسه رضوی ص ۴) (۲) - به حاشیه (۱)
 مر ۵ رجوع نماید (۳) - چنین است در [ب] فقط (۴) - هرزه درای پرگویی و باده

<p>جسم در چشم و جُست (۱) بر حد عیب همراه هم هدیه برند (۲) در قلاب عرض یکدگر برده همه را قلب چون خود انکارند شام نامت نهاده کم کاسه (۳) از هنر باش عیب بگزینند گاه تحینش گنگ و لال روند نقطه سان بر سوزان آرند زهر نهمان در انگین یابے لیک چون زهر در مقام ضرر لوحش الله (۴) زافعی و کرم گر چه من نفی مختصر کردم تا به چنگ آورم ترانه خویش انچه به روز گفت با بهرام پای درکش ز آتش سوزان چه بلا خواهد آمدن به سرت</p>	<p>به زبان بر علمه شده صدقه همه جا سوس عیب یکدگرند در خطا (۳) نان یکدگر خورده مردم نیک را به انکارند با تو روزا و فتاده بمکاسته صد هنر در کسی اگر ببینند هنرش دیده در طلال روند عیب او را چو در میان آرند خلق را بیشتر چنین یابے روی شیرین نموده همچو شکر در جهان گر چنین بود مردم نفی ایشان گرا نیقدر کردم می روم بر سر فسانه خویش گوشت کن تا ادا کنم به تمام گفت بگذر ازین سیه روزان تا ازین همه مان بد گهرت</p>
---	---

(۱) - جُست : بضم - تلاش ، جستش ، شخص (۲) - عیب بهم بهید به برند [ب] (۳) - خطا : بکسر - جای خالی و پنهانی (۴) - ملا یا ملاء : آشکارا (۵) - کم کاسه : پ
مردم بخیل و کم همت و کم سفره و نان مجور (۶) - لوحش الله : بکسر تحقین ما خود از تازی که در
مقام تعظیم و استعجاب گویند و اصل این کلمه لا اَوْحَشَ الله بوده یعنی وحشت نده
اورا خدای .

تا تو باشی قرین بد کاران بایدت فتنه را میا بود و مبدم فتنه یه کند آغان کشته کردند دیگران و تو نیز کاشش تیز چون برافروزد پاکش از طریق نادانان مکن این دوستی به بدیشان که بان باغبان ز نادانی گفت بهرام لطف فرما زود	همدم و همشین طراران هر چه ایشان کنند همیا بود وز جهالت بنده سر در کار ^(۱) در میان خویش را کنی ناپسند خست و ترسد به یکگر سوز سرنه در راه خدا دانا ورنه با تو همان کنند ایشان کرد آن خرس و خرس رانی قصه باغبان کز کلام
--	---

حکایت باغبان که مار زیرک با کمال عداوت قصد او نمود
و خرس نادان با او فور محبت منرازدماغ او برآورد^(۲)

گفت بهروز عاقبت فیروز باغبانی به باغ می گردید داشت ماری وطن به گوشه باغ بود بر قصد باغبان پویان از قضا باغبان نادان دل بود آن خرس باغبان را دوست	که ازین پیش در دهی همه روشن مار می گشت هر کجا می دید دش از رحم باغبان شده داغ فرستی بهر قتل او جوان داشت خرسی مگر در آن منزل گرچه نادان به دوستی نه نموست
---	--

(۱) - همیا : یار و رفیق و نگهبان و پیا (۲) - کاز : کازود و مقراض و بکنین و هر
چیز شبیه به آنها که دارای دو شاخه باشد (عوام کاز با گاف ناری گویند)
(۳) - چنین است در [ب] فقط عنوان این حکایت .

باغبان سه نهاده بومیه خواب
 خرس را گفت بر سر زمین
 باغبان در تعمیر خواب افتاد
 رفت چنجان به زیر دانهش
 گفت یا خدای دیش مار
 گرچه دافتم که جان نخواهد برد
 خواهد از جای خوشن صحبت
 ز آن چه حاصل مرا که دشمن من
 مار زیرک از آن پشیمان گشت
 لیک آن خرس دست می افشان
 هر چه کردی فزون گس رانی
 رفت آن خرس با گس در جنگ
 کرد قصد گس به سنگ دشت
 خصمش از زیر که نخود آزار
 تا بدانی کنون که مار بد
 ترک این ابلهان نادان گوی
 گر ازین مردمان نیچی سه
 منزلت در سیاه چاه کند
 آخر از سه کشتی و خود کامی
 بدر از کرده تو مشرمنده

از گس بود گویا به غدا
 یک زانم گس بران زمین
 مار بشید و در شتاب افتاد
 تا ستاند به زهر خود جانش
 که به زخمش اگر کنم آزار
 لیک اندر زمان نخواهد مرد
 سه و مغز مرا به سنگ شکست
 میرد اما ز بعد مردن من
 رفت و از قتل باغبان بگشت
 از رخ باغبان گس می راند
 می نشستش گس به پیشانی
 و سه مهر دست برد به سنگ
 بر سه باغبان زد و او را کشت
 ابله دوست بین که کشتش زار
 بهتر آید ترا زیار بد
 ورنه از جان خویش دست بوی
 بعد یک چند روز گا دگر
 پیش میشت جهان بیه کند
 سه کشد کار تو به بدنامی
 مادرست روی و موی برکنده

<p>آبرو فرستیم و زر بر سر این که گفتم ز خویش و برین عسان محله شهنشهر دائم از دور در تومی نگرند چنه در گوش می نهند ترا که به جرم و گنه شوی مایل همچو روباه با گروه کلنگ^{۱۱}</p>	<p>رفته از دست آبروی پدر گر تو آنی و همدمان تو این در کین تواند از سر قهر تا گویه که از تو بخیرند خواب خرگوش می دهند ترا شهنشهر می سازد از آن غافل پس به غفلت کند ترا آهنگ</p>
---	--

حکایت روباه که کلنگان را فریب داده، در گرداب غفلت

انداخت و مقصود خود را از ایشان حاصل ساخت

<p>خواجگه بر کنار آب کنند پس ایشان گرفته در شب تار کند آن قوم را از آن آگاه خواست تا حیل یه کند آغاز که نمودی به شب سیاه چو گرگ دید آن را کلنگ و کرد فغان پس دیدند و باز بنشستند سر به سر بوتی گما دیدند کز تو شد خواب باز دیده حرام</p>	<p>شب کلنگان که میل خواب کنند یک کلنگی از آن میان بیدار تا اگر دشمنی رسد ناکاه رو بهی بود سخت حمیت ساز رفت و بر کند یک گیمه بزرگ آن کیار به آب داد روان آن کلنگان ز خواب بر بستند که چو در آب از هوا دیدند پس بان را زدند طعنه تمام</p>
--	---

(۱۱) - شهنشهر: بکسر: بشکود و یا مسان ش. - کلنگ (نظم اول و نفع دوم): یا کلنگ (نفع اول و نفع ثانیه و سکون نون و کاف عربی): پندیده که کمود روزگار از کنگ کلک که آنرا استکار کرده، خورد.

گرگ را از گیاه بارشناس
 همه کردند باز دیده سر از
 دید روبه چو پیشان در خواب
 بر گیاهش دگر چو چشم افتاد
 بر پریدند و از هوا دیدند
 همه بر جای خویش نشستند
 که گیاه را تو گرگ نام کن
 پس همه بر کنار آب شدند
 پاسبان را ز غصه چشم گرفت
 چشم بر هم نهاد از سر چشم
 روبه این بار خودشت در آب
 پاسبان دیده را بر او نگاهداشت
 شد روان روبه و نکرد در گت
 تابدانی که شخه و سنان
 سخن آشکار و پنهان
 از رفیقان خود گریزان
 و پشیمانیست که بود
 داد هر روز چون سخن اتمام
 بود بهرام را جنون به متاب

گرگ نبود گیاه از و مهر آس
 رفت در خواب چشم ایشان باز
 یک گیاه دگر فکند در آب
 باز برداشت پاسبان فریاد
 بار دیگر همان گیاه دیدند
 جنگ با آن کلمات پیوستند
 خواب بر چشم ما حرام مکن
 چشم بر هم نهاد خواب شدند
 پرده چشم پیش چشم گرفت
 ماند همچون پتک دوخته چشم
 چون گیاه رفت سویان به متاب
 دم نزد بوت گیاه پنداشت
 در کلمات بزرگتر زد چنگ
 اینچنین می کنند صید کان
 با تو گفتم دگر تو میدانی
 ترک ایشان ده و پشیمان شو
 چون پشیمان شوی نذار دود
 دم نزد در خواب او بهرام
 بند در گوشش او نقش بر آب

گفتار در اظهار به کمال رسیدن آن دو فوخته باغ جوانی
 و قد کشیدن آن دو نورس نهال چمن زندگانی که به مقتضای (۱)
 استعداد ذات و ظهور احکام و آثار صفات (۲) یکی سفت
 براوج (۳) ذُرَّوۃ (۴) فلک علم و حکمت افروخت (۵) و آن دیگر
 در حقیض (۶) بیدای گهگل و حالات منزل ساخت.

این خبر میدهد از آن دو سپر
 آمدن آن دومه به جلوه گری
 از سمنشان کشید بر سنبل
 سبز شان بر دمید از لاله
 طوطی سبز شان شکر خاشد
 خضر شان با سیح شد همدم
 و آن در گشت ظالمی طامح
 وین چود و د سقر گدازنده
 وین چو خار خشک (۸) به جان شتر
 وین چو بیدای قهر ظلمانی
 سر فراز افاضل دوران

با خبر راوی پدر پرور
 که پس از چند دوره قسری
 سر زدند از نقاب غنچه چو گل
 ماه ایشان ز مشک زده لاله
 بر شکر شان نبات پیدا شد
 به زمر و عقیق شان شد ضم
 یک پر گشت عالمی صالح
 آن چو باد بهشت سازنده
 آن یک از برگ لاله دگستر
 آن چو محرای لطف نورانی
 گشته به روز فاضل دوران

(۱) - بمقتضی [۱] (۲) - و ظهور آثار احکام صفات [۱] (۳) - آوج : بالا، بلندترین
 نقطه، قله، سمت الرأس، بندی، شرف (۴) - ذُرَّوۃ یا ذُرَّوۃ : بالای هر چیز
 (۵) - افلاک حکمت بر افروخت [۱] (۶) - حقیض : بستی، نیش (۷) - بیدا : بفتح - بیابان
 (۸) - خار خشک : پ. بیک نوع خاری که مانند دو به کار می برند.

<p>عادل و فاضل و خرد پیش کرده چو دیده ترک بد بینی، چون نشسته به مجلس علما و ریشی در جدل سخن پرداز بس که دادی به بحث داد سخن کم سخن گفتی آنچه گفتی هم بود در وقت گفتن اورا کار آنچنانش نهفته بودی سر در حدیث و کلام او همه گاه ز اعتقاد درست و دین قوی شست و شو کرده همچو گوهر پاک داشتی مخلصانه در همه جای اول شب غنوده چون خورشید پاک دامن چو غنچه سحری کرده کس فضائل اخلاق بود اکثر فضیلتش موجود داشتی حکمت و شجاعت هم از حد دور بود در همه حال</p>	<p>همه کارش به عقل و اندیشه زده چون نافه دم ز مسکینی بود سنجیده گوی چون حکما جز به توحید لب نکردی باز همه زو یافتی گشاد سخن همه امثال بود و جمله حکم «اول اندیشه و انجمنی گفتار»^(۱) که همی برخدا شدی ظاهر بود قال الرسول و قال الله کام بر گام حضرت نبوی پای نناده به وضو بر خاک طاعت پنجگانه را بر پای صبح بیدار بوده چون ناهید هیچ کُل را نکرده پرده دری داده ترک رذائل اخلاق بود کسر رذیلتش منقود عفتش بود با عدالت هم داشتی غیرت و له به کمال</p>
--	---

(۱) تفسیر این بیت گلستان سعدی؛ اول اندیشه و انجمنی گفتار - پای بست آمده است پس دیوار (کتاب چاپ نشانی)

طاق ابرو کشاده پیوسته
 قهر کم کردی از خطا دیدی
 هر که اومی در آمدی از در
 به تعظیم اوقیتام کنان
 همه را گفته در جواب سلام
 داشتی در سخن لب خندان
 این که من گفتم از فضائل او
 گشت بهرام نیز خونریزی
 از عروج کمال انسانی
 در غضب همچو شیر غرنده
 کرده ششیر و کار در خود رست
 هر کجا فتنه یه شدی پیدا
 چین به رخ او فکنده همچو سپر
 به کجی میل کرده همچو کمان
 کرده دائم کمان ابرو زه
 بر میان بسته تیغ سونفش
 پیش مردم ز روی حرص و حسد
 نموده به مردمان یاری
 همچو ترکان دیش از سندان
 در رخ این و آن بهر مجلس

در به روی غضب فرو بسته
 کین نورزیدی از جفا دیدی
 شدی از بهر او ادب گستر
 به دوست ادب سلام کنان
 و علیک السلام و الاکرام
 خنده یه به گشادن دندان
 شته یه بود از ششائل او
 سر کشی تند فتنه انگیزی
 متنزل شده به حیوانی
 در ضرر همچو گرگ درنده
 مترصد که جنگ و فتنه گجاست
 بود چون فتنه در میان بر پا
 در میان او فاده چون خنجر
 وز کجی گشته قابل قربان
 مژها در کمانش ناوک نه
 چون کدو سر بزرگ و گردنخش
 سرکش و تند خو چو بر واد
 باریش عین مردم آزاری
 نهاده به پاری دندان
 پیشها خیره کرده چون نرس

<p>از همه خلق گشته پیش سخن چون کل اظهار کرده راز نهان گشته چون کل و لے به خود روی هر که او را به راه کرده سلام نشده بر زبان او جاری به تامل نگفته هیچ سخن، خوشتن را بسی گمان برده کرده بر سالکان کامل سیر نه ز کذب و ز افتراش ابا برده چون کافران به جای نماز کرده ضایع می حصان افروز کرده از نیم جرعه صد مست تا به ظهر از می سحر گاه صبح پیدا شده به جامه خواب</p>	<p>کرده بیش از دهان خویش سخن نخچه وارش نبوده بند دهان شده بیل و لے به بدگوی در جوابش نگفته جز دشنام سخنی جز به خاطر آزاری گفته آتش که آمده به دهن دیگران را به هیچ نشوده بمحو ملبیس دعوی انا خیر (۱) اَظْلَمُ مِنْ اَفْتَرِیْ کَذِبًا سجده بخودی مویی که به تو امر کردم؟ شیطان گفت سن از او بهترم، مرا از آتش آفریده ای و او را داور اول از خاک (۲) - اشاره به آیه هفت سوره صف: وَ مَنْ اَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَرٰی عَلٰی اللّٰهِ الْکَذِبَ وَ هُوَ یَدْعٰی اِلٰی الْاِسْلَامِ وَ اللّٰهُ لَا یَهْدِی الْقَوْمَ الظّٰلِمِیْنَ - و کیست ستمگر تر از آنکه بر خدا توریخ فرماید و حال آنکه به اسلام دعوت می شود و خدا قوام ستمکاران است</p>
---	---

(۱) - انا خیر : اشاره به آیه ۱۲ سوره اعراف : قَالَ مَا مَنَّكَ اِلَّا تَشْجِدَ اِذْ اَمَرْتُكَ قَالَ اَنَا خَيْرٌ مِنْهُ خَلَقْتَنِيْ مِنْ نَّارٍ وَ خَلَقْتَهُ مِنْ طِیْنٍ - بند گفت
چه چیز مانع شد که (به آدم) سجده بخودی مویی که به تو امر کردم؟ شیطان گفت سن از او بهترم، مرا
از آتش آفریده ای و او را داور اول از خاک (۲) - اشاره به آیه هفت سوره صف: وَ مَنْ اَظْلَمُ
مِمَّنِ افْتَرٰی عَلٰی اللّٰهِ الْکَذِبَ وَ هُوَ یَدْعٰی اِلٰی الْاِسْلَامِ وَ اللّٰهُ لَا یَهْدِی الْقَوْمَ الظّٰلِمِیْنَ -
و کیست ستمگر تر از آنکه بر خدا توریخ فرماید و حال آنکه به اسلام دعوت می شود و خدا قوام ستمکاران است

تا کند خواب در درازی شب
صبحدم مانده سر به خواب قرار
بسته چشمش و ^(۱)صبح ز خواب دراز
گا به گاهی که مشقت و شوک روی

هر چه بودی به عالم از اسباب
همه روز از خیال فاسد می
شب چو هفتاب خواب کرده حرام
در ملاکشته تارک الصلوات ^(۲)

نه چو مردم طعام کم می خورد
معه اش ز امتداد چو کردی جوش
بود ز ادخال ^(۳) و امتلا ^(۴) همدروز
جامه پوشیده نیک چون عامه
جامه هارا ننگنه در بر و دوش
نه همین شیوه اش ملاهی بود
هیچ نیکو درو نه غیر از بد

چاشت را نیم شب نهاد لعل
چون سگان گشته چاشنگه بیدار
شسته ز آب دهن و منج را باز
آب را اگر به سان به رو کردی
همه آزرده بود از وجز آب
زن و فرزند خلق را در پی
خلق را اوقات ده بر درو بام
مفطر الصوم ^(۵) بوده در خلوات
چون خرد و گاو و بدم می خورد
باز کردی دکان سرکه فروش
نفسش نفخهای ^(۶) بینی سوز
هیچ خمیرش نمونه جز جامه
راست چون مردمان جامه فروش
به ملاهی بسے مباهی بود
هیچکس دوستش نه غیر از خود

در تعریف گچهر که چون ماه سپهر به بخوبی یگانه آفاق بود و چون

محراب ابروان خود در اوج حسن و لطافت طاق

(۱) - و صبح : چرک ریم (۲) - تارک الصلوات : ترک کننده نماز (۳) - مفطر الصوم :

افطار کننده در روزه (۴) - ادخال : ضد اخراج : دخول ، فرو رفتن ، غمره روی لقمه خوردن (۵) - امتلا : پر
پری ، سیری ، پری سمد (۶) - نفخه : یک بار دمیده کردن

<p> مادر این عروس نیک اختر که به غایت رسید چون گلچهر چون رسید آن پری به چارده سال غزّه^(۱) ای سپیو سیم خام اورا غزّه چون چهره سمن دلجوی دست بر آفتاب اگر میافت بود بر فرق موی او ^(۲) معجزه آب صافی تن چو مرمر او معجزش گوهر فراوان داشت گرد بر گرد روی او معجزه معجز و موی آن جهان افروز دخرایش دو گیسوی سبیش آفتابش ز رو چو تابان بود قامتش حبشه چون نهال قلم سوی چشمش کسی که کرد نگه آتشین روی و موی او بودی آتشش بوده چشم جان را نور </p>	<p> داد زینگونه زینت دختر غیرت ماه گشت و هیرت مهر شد چو ماه چهارده به کمال طره^(۳) یه هسچو جمیم و لام اورا طره چون نافه ختن خوشبوی پنجه آفتاب بر می تافت شبهم خشک بر بنفشه تر موج آن آب چین معجز او بود ابر سفید و باران داشت هاله یه بود بسته گرد قمر آمدی در نظر شب اندر روز سایه سان گشته پایال همش گیسویش سایه عقب زان بود و آن میان در میان نهال^(۴) قلم گفت بخود علیک عین الله^(۵) شعله در میان دودی گشته دودش سواد دیده جور </p>
---	---

(۱) - غزّه: سپیدی و پشانی (ب)، نخستین روز بهرام (۲) - معجز: بفتح یا کسر اول - جای
 که زنان بر سر می پوشند تا حفظ کنند گیوان آنها (۳) - حبشه: بفتح - رسته در ایله یافته -
 (۴) - نهال: میان قلم، مغز قلم (۵) - علیک عین الله: ترا چشمهای خدایت (از شدت بینایی)

آتشین چهره اش چو می افروخت آتشش را قضا شد آب نشان خال مشکین که بر رخندان داشت لب و دندان او که شیرین بود بود شیرین لبش کمرشکنش دهنش بود چشمه حیوان دهنش نقطه یه بر قول حکیم دهن تنک آن شکر گفتار پاک چون جیب غنچه اش دهن رخ ز خورشید در نهان کرده لعبت چین کنیز او باست کی در وصف او توان سفتن	در دمی جان صد جهان می نخت ماند خال سیه ز آب نشان ذقش بوی سیب مشکان داشت درشکر خنده قطره شیر نمود کامدی بوی شیر از دهنش لبش از چشمه داده بود نشان سخنش کرده نقطه را به دو نیم تنگ بر شکر نموده در گفتار هیچ عیبش نداشت پیرامن راست همچون عروس در پرده به کنیزش هم نمی شاست وصف خورشید که توان گفتن
---	--

گفتار در اظهار عشق آن دو برادر که شعله محبت گلچهر را

یکی چون بر سر زبان داشت و دیگری فائوس دارد در میان جان

عشق را این چنین کند اظهار همدمی بود بهر کسب ادب نشندی جدا از هم نفی آن دو بودند مایل دختر می شدند بی به خانه گلچهر پیش دختر نشسته بودند	عاشق این نگار شیرین کار کان سه عمر آده را که در مکتب الفتی بود در میان دختر از لبس که بود خوش منظر دو برادر همیشه از سر مهر هر گاه از سیر زسته بودند
--	---

<p>گرچه بودند سرسره همبازی بس که خوش نصبت و کونخ بود میگوان مرد نیکو طلبند ، میگویند به زهر چه می گویند طبع قابل طلب کند قابل بود بهر وزینز مایل او همه کس روی خوب دارد و دوست آنچه نبود اسیر کله روی مشارش ز خیل انسان سبب خلق و فطرت آدم از محبت دو کون شد موجود همه را عشق تنیت آدمیت لیک بروز حکمت آئین بود در ره و رسم عقل می کوشید عشق و منته چو شور می آورد</p>	<p>اوبه بروز داشت همرازنی میس و دختر به جانب او بود میگوانرا به جبت و جو طلبند نیک گفتی دگر چه می گویند جنس باشد به جنس خود مایل مایل مشیوه و شمایل او همه را میسل دل به جانب او بسته جعد عنبرین موی دیور آاد می چرا خوانی جز محبت نبود در عالم که فَأَحْبَبْتُ (۱) باعث آن بود نه که آدم که خلق عالم نیت کامل عقل عاقبت بین بود عشق خود را به عقل می پوشید هر دوش گریه زور می آورد</p>
--	---

۱- اشاره به حدیث قدسی: قَالَ دَاوُدُ عَلَيْهِ السَّلَامُ يَا رَبِّ لِمَاذَا اخْلَقْتَ الْخَلْقَ قَالَ
كَنتُ كَثْرًا مُحَقِّقًا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أَعْرِفَ فَخَلَقْتَ الْخَلْقَ لِكَيْ أَعْرِفَ [منابر
الحق، تألیف نجم الدین ابوبکر محمد بن شاه و اسدی رازی معروف به دایه (متوفی ۶۵۸ هـ) نسخه
کتابخانه ملک (احادیث مشنوی مرحوم فروز العزم ۲۹)] یعنی داود (ع) گفت پروردگار خلق
را به چه سبب آفریدی؟ (خدا) گفت میخواهم آنرا بشناسم و این را شناختن آدمی را آفریدم
تا بشناسد شوم (به صفات جلالت و جلاله را بداند).

<p> خشک می داشت چشم گریان داشتی با خیال او صحبت بر رخ کهر با همی بارید نه چو شمع آتشین زبانه داشت همی چو نافه و لاله نمی زد دم لیک فانوس وار در پرده لیک مهرش چو غنچه بر لب بود داشت همچون بنفشه سر پرش او نظر جانبی دگر می کرد به خبر در رخسار نظر کردی پرده عاشقی برافتادی سخن عشق خود نهان می کرد ز آن پر بچهره هم نهان می داشت داشتی آگهی ز حالت او شد را خاله از مگس می یافت ریختی پیش او نیازی گرم چشم بر رو چو صورت دیوار روز و شب بود بر رخسار بخران </p>	<p> بر جگر می نهاد دندان را چون نشسته به گوشه خلوت از مرثه دانه های مروارید همچو پروانه سوز جان داشت بود خون بسته بر دلش از غم در دل آتش چو شمع بر کره لاله سان ز آتش دلش تب بود پیش آن لاله رخ ز خجلت خویش نازنین چون در او نظر می کرد و نظر جانبی دگر کردی سخن از عشق چون در افتادی سخن از عشق دیگران می کرد نه نهانش ز دیگران می داشت آن پری لیکن از خجالت او گاه گاهی که دست سر می یافت گفتی او را به گوش داری^۱ نرم لیک بهرام بود عاشق زار چشم پوشیده از رخ دگران </p>
--	--

<p>همه که چشم بر جماش داشت نفکدی نظر به هیچ طرف می کشید آه گرم آتاسرد بس که می سوخت چون چراغ دلش داغها بر تنش پریشان حال میل او از سر هوی و هوس ظاهر از وی صفات شیطان دیده ام آن پلنگ چشم زده دختر او را ز دور چون می دید میل از و بس که فهم می کردی عاقبت رفت از و گریزان شد جست از و هیچ خواب از بیدار گل رخسار از و نهان کرده عاقبت هیچ چشم حورالعین</p>		<p>پیش مردم به انفعاش داشت همچو بر بینه چشم مانده (۱) کشف (۲) داشت گرمی ولی خنک می کرد داشت دایم به سوز داغ دلش چون پلنگی در آرزوی غزال به هوس مایل مشکر و چو گیس در تحریک هوا و شتوانی از رخسار لب گزیده چشم زده (۳) چون غزال رسیده می گرید سوی او دیده و هم می کردی پری از دیده رفت و پنهان شد شد نهان چون خیال از بیدار غنیه سان رفت در پس پرده گشت آن نور دیده خانه نشین</p>
--	--	---

محروم شدن بهرام از دولت وصال گلچهر و ختن او

در محنت فراق آن ماه از آتش مهر

ز مهره پنهان ز دیده بهرام

چون شد از دور چرخ آینه فام

(۱) - مانده : نهاده ، گذشته ، توقف کرده ، اقامت کرده . (۲) - کشف : بقیع آلود
و دوم - لاک پشت ، برج سه طاقان (۳) - چشم زده : آویس چشم زخم خورده .

<p>ش پریشان دلش ثریا وار سوخت بهرام از حرارت مهر کوکب طالعش در آب افتاد اختر بخت او گرفت و بال^(۱) ز مهره چنگ قرار او شکست محقق گشت و شد سراسیمه ماند بهرام بخت برگشته، خانه صبر خود بر آب نهاد همه روز بر سر آن کوی شمع در خانه او چو پروانه آری انظر^(۲) از لبش زده مهر چشم او گشته بجز گوهر خمینه دور از و بس که مشک می یابد بود چون غنچه بادل غمناک، رفته خوش ز دیده تادامن سگ دیوانه وار می زد سر</p>	<p>مضطرب گشت آسمان کردار بر سرش گشت آسیای سپهر ز مهره اش رو به آفتاب افتاد آفتابش نهاد رو به زوال بره چون تیر از کمانش جفت ز اخترانش نماند جز نیمه دور از آن ماه سخت گشته داد چون خر که حباب به باد بود اندوهناک و گریان روی شده گردان به گرد آن خانه کن ترانه هشینده از پس در موج او بر کنار گوهر ریز همه تن استگ شد چو مروارید ز آتش دل زده گریبان چاک زده در خون چو لاله پیراهن گاه از بام خانه گاه از در</p>
---	---

(۱) - و بال : مأخوذ از تازی به عیب ، خطا ، تقصیر گننا ، مرارت ، سختی ، تصبیح .
(۲) - آری انظر : اشاره به آیه ۱۴۳ سوره بقره - قَالَ رَبِّ ارْزُقْنِي الْفَيْتَ
قَالَ لَنْ تُقْنِي - گفت موسی پروردگارا رویت را به من بیا . گفت (خدا) هرگز مرا نخواهد
(چشم ظاهر) (و) کن ترانه : هشینده ، آیه ثومت - هرگز مرا نخواهد

خسرو از رفت و آمد بد او
وز غضب جام زهر می نوشید
نفکندی به ظاهر از نظرش

بس که می دید رفت و آمد او
دبدم درع (۱) قهر می پوشید
لیکن از بهر خاطر پدرش

خواستگاری کردن عزیز گلچهر را بهجت لیکن بهرام به
آرام و استبعاد (۲) نمودن خسرو از مقارنه زهره با بهرام

از پس پرده داد این آواز
شد به صد غصه بملا بهرام
راز او در دهان عام افتاد
بهردختر فغان و زاری او
که برون آورد ز پا خارش
مادرش نیز گشت به آرام
چون نه از جای خویش جستن
از پی خواستگاری دختر
رسم و آئین که خدایان بود
همه ترتیب داد خواجه عزیز
کرد تعظیم و احترام نمود
بعد از آن در سخن شد افزون باز
کرد آغاز قصه بهرام

پرده آرای این ساجده راز
که چو از زهره شد جدا بهرام
طشت پنهان او ز بام افتاد
چون پدر دید بمقراری او
رفت در فکر چاره کارش
دید چون بمقراری بهرام
هر دو در چاره اش کمر بستند
هر چه باستی از زر و زیور
آنچه دستور پیشوایان بود
زیور و جامه و غلام و کنیز
جانب خواجه خسرو آمد زود
پیشکشاشید از آغاز
پس تقریب در میان کلام

<p>خواجہ خسرو از و بجان بخید کرده ام با خدای عهد که من گر کشندم رضا بدو ندھم نیست این می شراب هر حاجی دو دغیرند ز جمع آتش و آب یا بمیرد عروس گور شود نام و تنگ مراد بد بر باد نبرد دزد در خزانه خویش عطر پیش جُعل^(۲) نیندازند دیوهمخانه، پری نسزد نتوان کرد جمیع ظلمت و نور سنگ دیوانه پاسبان نشود خانه سنگ کجا و مہ ز کجا طوطی و زاغ را چه همفقی باغ مارا گل سر سبک است پیش گل خار را چه بار دھم گوهر شجاع خانه من</p>		<p>نام بهرام را از و چو شنید گفت بگذر ز جد و حسب که من دختر خویش را به او نداسم نزد شد او بهر کامی جمع بهرام و زهره نیت صواب دخترم گر به خانه کور شود به که بهرام گردد دم داماد نزد شعله کس به خانه خویش گوهر اندر و خل^(۱) نیندازند به گداتاج سوری نسزد دوزخی را چه نسبت به خور گر به هرگز امین نان نشود پایگاه از کجا و مہ ز کجا مردم و غول را چه همفقی دخترم به نظیر عهد خود است گل خود را چه خار دھم هست این گوهر یگانه من</p>
--	--	--

د - و خل یا و خل : گل سنگ که مسور دروی ماند . (۲) - جُعل : کوکال، گشت
 گشت، سگین غلطان که جانوریت دارای دوزوج بال که بر روی سرگین نشیند.

<p> گوهرش چو آغ را بر سنگ کس نینداخت در میان راه به پیشری دهی خطا باشد عاقلی را اسیر دیوانه سخن خود درین مقوله تمام^(۱) گفت با خسرو ای تو یار عزیز ناز پرورد یک سر خویشم چون تو افزون شدی من ز تو کم؟ لایق دختر تو فرزندم کنی میل وصلت ایشان « زهره را دور داری از بهرام که به ما سر فرو نمی آری دید در جانب دگر کس گفت من چه می گویم او چه می گوید کای تو را بوده جز خرد چرخ یا تو از من کمی و من بیشم تنگی از خویشی تو چون دارم زین سخنها مکن مرا درسم </p>	<p> نزنند هیچ مرد با فسر نهنگ گوهری لایق خزان شاه گوهری را که به بسا باشد نگیرد هیچ مرد فسر زانه در د چون خسرو خجسته کلام به طاعت کشید کار عزیز من و تو هر دو نقد یک کانی پدر مایکی و مادر هم نبود درخور تو پیوندم به بختگر کشته سر از خویشا هیچو چرخ فلک نگر دی دام جای دیگر مگر سخن داری خسرو از قول او بسی آشت بنگر این هرزه گو چه می گوید بعد از آن کرد رو به سوی عزیز من نگفتم که نیستی خویشم خویش را از تو چون فزون دارم نور چشم منی بردار هم </p>
--	---

(۱) - این بیت پنج بیت بعد از آن فقط در نسخه [ب] موجود است.

من که سر تا قدم ز پیوندت
 پیرت گرچه نور چشم منت
 رسم یاری درون نمی بینم
 نه مروت نه لطف و احسانش
 شمع هر چند نور دارد و آب
 تیغ زر گرچه باها باشد
 گرچه باشد نمک پسندیده
 سر که با آنکه دافع صفت
 لعل کز دی مراد دست دهد
 گرچه الماس بی عوض باشد
 گرز سوسن فروغ گیرد باغ
 گرچه نرم است نزه شیر عین
 ورتو نخواهی برای بهرورش
 او اگر دختر مرا طلبد
 دختر خود کنیز او سازم
 دخترم کز سپهر سرتابد
 هست مایل به وصلت بهروز
 میل بهروز از کوه اوست

بود از خوی زشت فرزند
 هیچ نورش به چشم منت
 سازگاری درون نمی بینم
 به چه برگه نهند برخواستش
 نتوان بردنش به جامه خواب
 به تن خود زدن خطا باشد
 نتوانش فشانند در دیده
 زهر گردد اگر خوری با ماست
 گر به دندان زنی شکست دهد
 خوردنش مایه مرض باشد
 خوش نباشد ز بهر عطردماغ
 نتوان ساختن از و بالین
 عقد بند و بهرام امروزش
 نه که دختر مرا طلبد
 سر خود زیر پایش اندازم
 روی از ماه و مهر برتابد
 کشدش دل به وصلت بهروز
 همه دارند میگویند را دوست

<p>سال نیک از بهار او پیدا کے بہ ہجرت دادمی دختر</p>		<p>نیک کی کس زکار او پیدا است گر نیاورد می ترا بہ نظر</p>
<p>تعرض کردن مادر بہرام خسرو را بہ کلمات نامقبول و تسکین دادن عزیزا و را بہ ایراد دلائل معقول</p>		<p>راوی این حدیث درو آمیز کہ چو زونا امید گشت عزیز</p>
<p>در درامی کند چنین انگیز^(۱) رفت آشفته و پریشان نیز گفت یک یک بہ مادر بہرام دو دوش از کتہ سر کشید بروی بہ تہتک (۲)، بلند کرد آواز لالہ رخ سر و سر کشید من قرۃ العین خود بہ اوندہ کہ کند سر کشی ز پیوندم دختر شریل خان بن خان اوندہ شاہ و ماسر و مایہ اوندہ از مکہ است و ماز فرنگ ہمہ ہستیم بحیر کر باس نیت جاہ و جلال کم ازو</p>		<p>ہر چہ اینجا شنیدہ بود تمام ہیچ شمع آتشش فتاد بہ روی پیرزن اضطراب کرد آغاز کہ کم از کیت نور دیدہ من کیت خسرو کہ سر بہ اوندہ آنجان نیز نیست سر زدم خسرو آخر میر و سلطانیت اوندہ آفتاب و ماسر و مایہ اوندہ از گوہر است و ماز فرنگ اوندہ ابریشمست و ماز پلاس نیت مال و منال ما کم ازو</p>

(۱) - انگیز: چیزی کہ موجب الحقیق و بر خیزانیدن و بجان گردد مانند فتنہ انگیز (موجب فتنہ)،
درد انگیز (موجب درد) (۲) - تہتک: بفتح اول و دوم ضم سوم - دریدہ و شکافتہ گردیدن پردہ،
روان

<p> شرف زہرہ اش بود کایام چون عزیز خطراب اورا دید گفت ای پیرزن پریشانے بیت بہرام زہرہ راست و بال زہرہ کش سعد صغرا آمد نام نہ زہرام ننگ دارد و عار او کہ از کشت ماست یکے خوشہ خرمن باز آتش او سوختہ ہر زمان فتنہ یے برانگیزد بس کہ مردم ازو در آزارند ہر زمانم کشد سوی دیوان نیت بس طعنہ ملاست گر خانہ ماز دست اوست خراب دولتی نے ازو بہ جز نکبت ماکہ اورا بہ ناز پروردیم باغ مار است خار نے کل او خواہ خسرو کہ داشت در ہمہ جای کس گنجہ بہ اوز دشمن و دوست </p>	<p> دست جا بہ خانہ بہرام گلہ نامعاب اورا دید عطی می کنی نمی دانے شرف زہرہ گذران بہ خیال نخس گردد بہ خانہ بہرام دارد از فعل زشت او آزار وز جگر بند ما جگر گوشہ جگر ما بہ داغ او فروخت میش خلق آبروی ما ریزد یک زمانم بہ خانہ بگذارند دیگری ہر ایرغوی دیوان خرج دیوانیان دہم بر سر جگر ما ز سوز اوست کباب راحتی نے ازو بہ جز محنت بہ نیت حسن بر آوردیم بزیم مارا خمار نے مل او نام و ناموس خویش را بر پای کہ بہ مالای چشم تو ابرو بست </p>	<p> شرف زہرہ اش بود کایام چون عزیز خطراب اورا دید گفت ای پیرزن پریشانے بیت بہرام زہرہ راست و بال زہرہ کش سعد صغرا آمد نام نہ زہرام ننگ دارد و عار او کہ از کشت ماست یکے خوشہ خرمن باز آتش او سوختہ ہر زمان فتنہ یے برانگیزد بس کہ مردم ازو در آزارند ہر زمانم کشد سوی دیوان نیت بس طعنہ ملاست گر خانہ ماز دست اوست خراب دولتی نے ازو بہ جز نکبت ماکہ اورا بہ ناز پروردیم باغ مار است خار نے کل او خواہ خسرو کہ داشت در ہمہ جای کس گنجہ بہ اوز دشمن و دوست </p>
---	---	---

<p>ماه خود را انداخت اندر میخ بایدش زین قضیه داشت متاع گفته گفته شب آمد و نرفتند</p>		<p>گوز بهرام ز بهسره داشت دینغ راستی را اگر بود الصاف زین مقوله بسی سخن گفتند</p>
<p>نما امید شدن بهرام از سعادت مقارنه آن ماه مهر افروز و تیغ زبان کشیدن از آتش غضب^(۱) چون شعله عالم سوز</p>		
<p>رومی بنمود از نقاب ظلام^(۲) گشت روشن رواق مینای رفت شاهین به آشیانه خویش در زد و گیر بود همچون بوم گشت پنهان به خانه چون شب پر نازد خسته نهان دهن خبرش گفت بهرام را که جان پدر مر ترا سر نمی نه خسته بگذر از وی که قحط دختریت دختری ز آن لطیفتر طلبم کرد و در پدر به قهر تمام میل دارد به ناخوشی خسرو داشت از من درین دختر را</p>		<p>با مداد آن که صبح سیم اذام مهر سر زرد طاق مینای عزم بهرام شد به خانه خویش همه شب تا سحر در آن بر و بوم مهر چون سر کشید از خانه سوی بهرام شد روان پدرش پیش بهرام شد سخن گستر به تو دختر نمی ده خسته دختر او اگر میتر نیست به تو دختر می دگر بستم رفت در قهر ازین سخن بهرام که زمین کرد سر کشتی خسرو بست آخر به روی سن در را</p>

(۱) - گرمی غضب (۲) - ظلام : بصر - سیم : گاه ، تازیکی اول شب .

تازمانی که تیغ ما بر جاست
گر نیامد و سایل و صلیش
خوش کنم دل به داغ فروت دی
و رشود طاقم ز بهران طاق
بر زخم دامن آتش نو را
بهر افتنه با بر انگیزم
شب روم بر سرش بے خون تر
و زخم سر به خانه اش از نام
گردنش را به تیغ پست کنم
او که باشد که سر به من نهد
پیش ازین بود از و دلم زخوار

دخترش را که می تواند نجات
بگذرم از وسایل مهش
گفته اند آخر الدوا الکی^(۱)
گر ددم دل به وصل او شاق
بیزم آتش خواجه خسرو
همه جا آبروی او ریزم
قصه جاننش کنم به خنجر تیز
تیغ بیداد بر کشم ز نیام
دخترش را به زور دست کنم
دختر خویش را به من نداده
اس دگر گشت زاد فی الطبور^(۲)

حکایت برسیل تمثیل

گفت یک شب دو دزد دانیله به کالاهر طرف پویان ز آن دو گفت ایکی به آن دیگر گفت چیزی نیافتیم هنوز صاحب خانه هم نشد بیدار گفت بودم به بستن کالاهر غفلتم شد سوی دهن بدم نان او خوردم از سغلت نیت مردانه نان او خوردن خیز ازینجا که روبه آریم دزد کا و نقد هر سر داده خواج خسرو که سالمانش نقد او از تو که روا باشد تو که پرورده به به نیت او ای پسر نان کس شکست ده زینهار آنچه ناپسند بود تاوانی به بیکس مپسند	خویشق رازوند بر جای زیر و بالای خانه را جویان خیز کز خانه می رویم به نقد همه جارا نکافتیم هنوز به ضرورت چو کشیم قرار که بدستم قناد نان حالا وز سر لعلقه یه خوردم صاحب خانه شد و نیت به خیانت متاع او بودی حق نان و نمک نگه داریم حق نان و نمک به جا آرد خورده یه گربه وار برخواست گر کنی نقد او خطا باشد چون نداری نگاه خرمست او ور شکسته ادب زد مست که از آن خلق راگزند بود گر نخواهی که او حق به گند
--	--

منع کردن عزیز بهرام را از سستیزه کردن

گفت با او عزیز از سستیزه شو ای پسر از سستیزه گذر کرده معمور را سستیزه خراب هم را پیش ساز وین شو در سستیزه آن کان که سستیزه بیک دو گنجشک دیدم آسوده هر دورا خانه بردخت بلند روزی از روزها اگر به سستیزه از هوا آمدند هر دو فرود چون شدند آن دو سستیزه بر همه کس سستیزه شوم بود داد نپدش پدر بلف کلام	که مکن از سستیزه خردش بگردد همچو آب سستیزه گذر داده بر باد خانه ها چو حباب تیزه شدند از سستیزه مشو عاقبت در سستیزه شدند سالها یار یکدیگر بوده فارغ از هر غمی ندیده گزند هر دو با هم شدند گواویز ^(۱) بر زمین نارسیده گریه بود گریه بگرفتشان به دندان تیز خانه پرداز مرز و بوم بود تا فرود آمد از غضب بهرام
--	---

گفتار در شب گشتن بهرام با فرقه یه از عوام کالائقام

و ضرر رسانیدن او به قاجار^(۲) انام^(۳) از خواص عوام

قصه پرداز این بخش که چو بهرام نو جوانی شد	اینچنین می شود فانه سیکال ^(۴) مردمان را بلای جان می شد
--	--

(۱) - گواویز: آویخته چون لوی. گواویز (۲) - انام: خلق، جن و انس (۳) - فانه: سیکال (بلاک عربی) افسانه اندیش. افسانه نویس (سیکالیدها: اندیش نمودن گفتن نوشتن).
(۴)

<p>شب برون آمدی ز خانه چو باد همه شب عشرت عجب سی راند همه شب بود کار او زرد و گریه بسکه شبها به خلق کردی بیک هر که در شهر بود وزد و دغل شده شبها رفیق بیدردان تا کجا خون گرفته به یابند برزند آتش لبت (۱) بسا یا در خانه کسی مشکند دست یارند (۲) بر حرام حلال و بکنند کس زمند او را همه شب کرده مردم آزاری شب چو ماه آمده جهان پیا صبحدم خلق شهر پشیمانست روی آورده بر در محاکم آن یک آورده همچو لاله برون و آن دگر سرگشته چون پسته</p>	<p>سر به هر خانه در زدی به فساد غولیش را یادش به شب می خواند به جفايش تمام شهر اسیر شهر از او بود چون عکله به تنگ آورد او همچو گرد جیفه بچل کو بکو کرد شهر سرگردان دست ادرابه زور بر تابند پس ستانند جبه و دستار یا به دیوار خانه نقب زنند عرض مردم بر بد بر سر مال دست و سر بر شکند او را شده در صبحگاه مستواری (۳) روز همچون ستاره ناپیدا آن یکی چوب خورده این پشت داد خواهان زدست آن ظالم بر سر چوب جامه پر خون منز سر در مشکگی بسته</p>
---	---

(۱) - لبت : لبها، گنگ : شلاق، تازیانه، یک لنگه از بر روی (۲) - یازیدن : نقد کردن، اراده نمودن، آهنگ کردن (۳) - مستواری : نهفته شده، روپنهان کرده، غلت گرفته

<p>دست کرده حمایل گردن کند دندان چو غنچه گلزار چون به وقت غروب نیوفز کوه به کوه گشته در محله و شهر آمده بر در سرای پدر جسته از مانان به خانه است دست بسته به دست باپار پیش حاکم جواب خصمان ده او فکندی به سوی دیوان رام خدشان خواسته به صد زاری بلکه از حصر و حد فزون داده بر سر طعنه صغیر کبیر زهر اورا به صبری نوشید</p>		<p>دیگری چون بسو به صد شون و آن زدنانش زفته خون گنار بسته چشم بود آن دیگر عتسان در پیش فتاد به قتر از سر هیچ ره نبرده به در که پر مرغ آشیای بهشت یا پر راز خانه بیرون آر یا تو خود رو به راه دیوان نه پدر مستمند خواه و نخواه داده خصانش را ز پر کاری جرم دیوان ز حد برون داده مال از دست داده پیر فقیر نقص اورا به جبر می کشید</p>
<p>زین مآدور و پدر به نرود به روز سعادت انجام طلب نصیحت کردن به حجت بهرام نخست فرجام به نصیحت چنین گشاد زبان به خصال بدش بر آید نام الخذر الخذر ز سر می گفت</p>		<p>آدب آموز این غبته بیان که چو شد شروع جهان بهرام هر که می دیدش الخذر می گفت</p>
<p>دایه جبره درستی - خلاف که بشکنن .</p>		

<p>بس که بودی ز جا بلی نا اهل در باط بای ز نفس پلید هر شبی داده از ره تبلیست خورده از ظالمان عالم باج کرده جا در پناه او شیطان خلق ترسیده بر سر ره او وریدی اسپهست به تقصیر پدر از وی حزین و مادر هم که زهرام چون شوم آزاد پدرش بس که دید از خواری گفت با مادرش که حیرانم خطبیزاری آر بدون هم مادرش گفت از پسر آزار</p>	<p>رشته او نیافتی بو حجل^(۱) رخ و فرزین نهاده طرح یزید تا دم صبح یارے ابیس متوهم ز ظلم او حجاج^(۲) یک خر از پایگاه او مروان^(۳) گفته با خود تئود باقدانو بجو مجنون به نسل بے تدیر خواهر اندو یگین برادر هم داد ناموس و نام با بر باد شد رقم زن به خطبیزاری چاره کار او نمی دانم چون کنم زود پس چگونه رهم گر رسد که توان شدن یزار</p>
---	--

(۱) - رشته او نیافتی بو حجل [۱] (۲) - حجاج بن یوسف ثقفی (درگذشته ۹۵ هـ)
یکی از سرداران بے باک و شجاع عبدالملک مروان خلیفه امویست که ابتدا در که عبداللہ زبیر را
پس از محاصره ی در ۶۴ هـ کشت و بعد به امر خلیفه والی کوفه نیز گردید و کتبه مخالفین وی را برکنار
کرد (تاریخ ایران مرحوم عباس قبل ص ۷۵) - (۳) - مروان : اشاره به مروان بن الحکم مؤسس
سلسله آل مروان یعنی شهب دوم بنی امیه که از ۶۵ تا ۱۴۲ هـ خلافت کرد مانند (تاریخ حجاز
اقبال ص ۷۴) .

ترک او چون کنیم فرزندست
گر چه جورش برون رخ باشد
جاست فرزند و بهتر از جاستم

به جگر بند ما بش پیوست
ترک او گر کنیم کد باشد
کشته او شویم و قربان هم

مثل آوردن عزیز برین معنی که جان از فرزند عزیز تر است

بود شاه شاهی نشسته مگر
گفت نه با وزیر که همه خبر
گفت با شاه وزیر انا دل
هست فرزند را به جان پیوند
شاه گفتش سینه همی باید
گفت شاه به بچه اش میمون
کاو ز روزی که بچه می آرد
بچه ز آن دم که زاد بوزینه
تا به آن دم که به سرش نشود
رفت و بگذرد (۱) را به بچه خویش
گلخنی را در نمود طیب
گلخنی گشت آتش افروزان
بدمیون و بچه در مقام
چون شد از سوزش دوازی

خدا مستش را در پرسته کمر
هست فرزند خوشتر از جان نیز
که بخو گفت خسته و عادل
لیک یک جان به از د و صید نو
به سند منع این سخن شاید
میل دارد ز هر چه هست افزون
دست از دست او نمی دارد
دارد او را گرفت بر سینه
یک قدم دور از برش نشود
کرد پیرا وزیر دور اندیش
گفت تمام را بتا به شب
ساخت حمام را زمین سوزان
رفت میمون خسته یک دو گام
گشت به طاقت و دست برون

چون به کون برترین نشت تمام
 ما و کونش چو سوخت از بر دست
 او که از هر بجه جان می نخت
 گر چه گنهارشان درار کشید
 هر دو گشتند چاره آن درانیم
 کاو ز ما عاقلست و دانایتر
 که چو در کار ما نظاره کند
 هر دور کند جانب بهروز
 روز ما از نحوست بهرام
 هست چون شعله طبع او سرکش
 هر زمان آتشش برافروزد
 دفع آن شعله تا که انگیزیم
 کاش آتش زدی به خرمن ما
 روز از طعن خویش و بیگانه
 سخت از و گشته ایم بجای
 درد ما گوش کن بسع قبول
 چاره کار ما فقیران کن
 چاره ی کن خلاصی ما را
 گفت بهروز چون کنم چاره

سوخت کونش ز گرمی تمام
 بجه در زیر کون نهاد نشت
 روز سختی فدای جانش نشت
 بحث ایشان به هیچ جا رسید
 که به بهروز حرف اورانیم
 وین ورقی رازماست خوانا تر
 به طریق صواب چاره کند
 کای ترا بوده بهتر از بهروز
 همچو شب شد سیه درین لایم
 در جهان گرفته زو آتش
 شعله سان خرمنی دگر سوزد
 آبرو همچو آب جویر نیم
 تا نمی سوخت غیر خرمن ما
 نتوانیم سرزد از خانه
 در بلا مانده ایم همواره
 از برای خدا و روح رسول
 دفع آزار ما اسیران کن
 سر به راه آر عاصی ما را
 نتوان موم کرد از خار

<p>سگ دیوانه کم شود هشیار تا بود بر مزاج خود باشد قلب کاواک^(۲) هم بود کاواک زانکه قلب حقایقست محال زود تا به وقت مرگ از دست^(۳) گر بر آری ز دوزخش خامت کم فساد نخوست بهرام که شود مستمع به قول کسی حوب چون خنک گشت خم بخت گل چو پژمرده شد در گشت نوشدارو چه سود بعد از مرگ وز بی اشتغال^(۴) امر پدر وز نصیحت کنم نصیحت او وز بد و نابکار برگردد کس فرستاد از چه بهرام رفت در گمش او در شوار لیکن اول ز خوشنما گشت</p>		<p>گرگ با آد می نگرود یار آنکه ناپاک طبع و بد باشد به تقایب^(۱) هم نگرود پاک بد نگرود نگو مگر به خیال خوی بد در طبیعت که نشست گفت از آنجا که طبع بهر است دور افلاک و گردش آتام کار او ز آن گذشته است بی در تن خون فزوده دم گرفت چپکس گوهر شسته نسفت شاخ چون خشک شد نیارک لیکن از بهر خاطر مادر بار دیگر کنم نصیحت او باشد این پند کارگر گردد از سرسی و اهتمام تمام درفشان کرد لعل گوهر بار سخنان نقلی و قیاسی گفت</p>
--	--	---

(۱) - تقایب : بفتح تاء و یاء ، تخویات ، انقباضات (۲) - کاواک : قبیله ، خاله ، دختر
پوچ (۳) - این بیت از سعدیت که شاعر آن را قلمین کرده (گفتار چاپ دانش ، باب دوم
حکایت ۴۵ ص ۷۵ سطر ۱۲) (۴) - اشتغال : اطمینان ، فراغ بره ، فراغ برداری

دلالت کردن بر روز بهرام را به خدا شناسی ایما و سلام

که جز او نیست کس سزای پس
تکلم دگر سمیع و بصیر
از لی بلا بدایات (۲)
حد و صفش ز کیف (۳) و کم برون
گمنش از عقل ما برون باشد
غیر آنست ایزد متعال
نه در افعال او عرض نه غرض
بای تا سر مصاحت حکم (۴)
خالق جن و انس و ماهی و مار
نقش هر یک رقم کشیده اوست
متصل به فیض مرکز خاک
اندرین صفحه چهره یی بگشود
« وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ كُيَاَن » (۵)

کای برادر خدای را بشناس
عالم ذی اراده حقّی تقدیر
ابدی بلا بنیایات (۱)
ذات پاکش منزه از چه و چون
ذات بیچون برون زچون باشد
هر چه آن بگذرد به وهم و خیال
او نه جسم و نه جوهر و نه عرض (۶)
همه افعال او چه بیش و چه کم
رازق هر چه هست روزی حوار
نیک و بد جمله آفریده اوست
هر چه بینی ز ذروه افلاک
قلم قدرتش به رنگ وجود
باشش تو حید را به ره جویان

(۱) - نهایت : پایان ، انجام - بلا بنیایات بدون پاماینها (۲) - بدایت : آغاز ، شروع
بلا بنیایات - بدون آغاز (۳) - کیف : همیشه یعنی بر فتح است - چگونه ، هر چه ، در چال (۴) - کم ،
ع - چند و چند عدد (۵) - جوهر : ضد عرض ، آنچه ثابت باشد (۶) - عرض ، هر چه رکیه
ثبت و قائم نباشد (۷) - حکم : کسر اول و فتح دوم جمع هکت (۸) - این مصراع فیض
این بیت است (کمزودین در دست همه پویان وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ كُيَاَن) طبع
حق تعالی (تصحیح مدرس فاضل ص ۵۰) یعنی آن نیست که کمزودین مردود راه تو را (خدای متعال) تجسس کنی
در آن یکم می کند و او یگانه است و شریک ندارد

حکایت مالک دنیا که آن نوگشته را به خواب دید که
حضرت عزت گناه چوارچ اورا به توحید دلش بخشید

که سوی بصره امفت دگذار
رو نهادم به سوی گورستان
به رتبیج آن شدم همراه
به امین زمین سپردندش
خواهم آمد به سایه دیوار
به زمین آمدند یک دولکت
آن یکی گفت دیگری رازود
گفت سوی حرام کرد نگاه
شده دستش سوی حرام دراز
نیز رفته به غیر راه خدای
گفت بوده زبانش غیت گوی
رو نهادند ازو به سوی فلک
که یکی بکنید دل را نیز
بوی توحید یافت در دل او
شده لطف و رحمت مطلق
بایه توحید دل بخشیدیم

گفت مردی ز مالک دنیا
بود فصل تموز و تابستان
پیشم آمد جنازه بی ناگاه
چون گمان سوی خاک بردند
من به فخرت نشسته بودم زار
خواب دیدم که از فضای فلک
پسرخاک آمد فرود
پیشم او بوی کن برادر آه
دست او بوی کرد و گفتش باز
پاستش را بوی کرد و گفت که پای
کرد آنکس زبان او را بوی
بعد از آن ناامید هر دو ملک
که رسید از خدا خطاب عزیز
کرد چون آن ملک دلش بود
باز آمد خطاب حضرت حق
کاشن خطا از چوارش دیدیم

اہل توحید باش و شرک مباد چون خدارا شناسنا حتی بہ نصرت پس بہ تصدیق حضرت ہوی پای از دین ادبہ در سخی	در خند او نہ چشم رحمت دار کہ جز اونیت در زمان و زمین با شتر را سنج بہ اعتقاد قوی سرنہی دین اوز سرنہی
--	---

تنبیہ

میت در وحدت حدای چو ل تو یقین باش خالی از شک و یو انہ اورا بہ ہر چہ گفت یقین غیر دین نی خطا دانے بس بہش نمونہ بہ (۱) آوردی بہ زبان شو مقرر بہ وحدت حق بہ وجود ملائک ملکوت بہ کلام قدیم لم یرلے شک میاورد بہ صدق کن اقرار دان کہ تقدیر خیر و شر ہمہ رو	ہمہ اشیا بہ وحدتند لیل بر محمد (ص) کہ هست بخبر غیب مخبر صادق و رسول امین رغم ألف یود و نصرانے واندر آن غیر صدق راہ ہوی پس بہ تصدیق دل بگو صدق بہ رسولان ساحت جبروت (۳) مُعْتَرَف شو بہ رغم مُعْتَرَفِی (۴) بہ ثواب و عقاب روز شمار خیر و شر ہر چہ او کند نیگوت
--	---

(۱) - نمونہ بہ : دارای ایمان بہ او - صدق : راست گفت (۳) - برای
شناسدن بہ اشارات مذہبی و عرفانی و اصطلاحات رجوع فرمایید بہ «شعر فارسی» اثر
مصحح این کتاب . (۴) - مُعْتَرَف : استنساب مُعْتَرَف : آن قومی از قدریہ اند کہ اصحاب
و اہل بن عظامی باشند .

راضی از منیر ما بود داور خیر و شر همه را اقتضای بیست	نیت اما رضای او در شر گرچه تقدیر شد گناه از بهت
---	--

در بیان ارکان خمس که رکن اولین آن گفتن لا اله الا الله است

چون یقین تو شد به ایمان تمام مستثنی بر حدیث خیر الناس ^(۱) اولین رکن اوست به اکراه هم گواهی دهی به نیت راست	روی نه در عمارت اسلام این بنابر آن خمس است ساس گفتن لا اله الا الله که محمد رسول خاص خداست
--	---

حکایت بر بیل تمثیل

روزی از روزها مگر آذر سر در آن خانه زد بیل خلیل بت که از تیشه تو گرد دهر است گفت آذر بتان بے گفتار من هم اقوار بر زبان آم به بتان کرد روی خویش خلیل بر گرفتند آن بتان ناگاه گفت آذر که چون تو ساحریت شد خلیل از حدیث او در هم	بت تراشیده بود چند نفر کرد رو در دید که ای گمراه ترک او گیر و شو خدای بت به خدای تو گر کنند آذر رسم اسلام را سجا آم متضرع به کردگار خلیل نعره لا اله الا الله در فن سحر چون تو ما هر نیت با پدر گفت سحر کمال کرم
---	--

(۱) - چنین است در نسخه [ب]، در نسخه [ا] آن ندارد. (۲) - خیر الناس [ا]

استاره به حضرت محمد بن عبد الله که مشهور به مخلوقات است.

<p>که تبر کبرشم برای خدا شکنم خنوشان جلال کنم با تبر خواستان کند به دینم به خلیل از بر جلیل آمد که جلالت سلام گفت خلیل که به توحید کرده اند اقرار بِت که او هست باطل مطلق از شکستن خدا امانش داد بوده باشد مقرب و وحدت او دهش از عذاب خویش امان</p>	<p>این بتان را به من کرم فرما سرو پاشان به پیک بر شکم داد آذر بتان به ابرائیم که به ناگاه جبرئیل آمد دست زد و تبر پر جبریل زین بتان بگذر و مکن افکار بگو ای تو مقرب و وحدت حق به شهادت زبان خود بگشاد مومنی کش دل و زبان هر دو دور نبود که حضرت رحمان</p>
---	---

حکایت از حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم که به ابوذر گفت که هر کس
به همه عمر یکبار کلمه شهادت گفته باشد جای او در بهشت است ابوذر در
جواب گفت اگر دزدی و زنا کرده باشد چون ممکن خواهد بود^(۱)

<p>که سرفراز انبیاء فرمود گفت، باشد به جنت او راه در مقام سؤال شد ابوذر کرده باشد کند به جنت جا</p>	<p>آن بشارت شنیده خواهی بود هر که او لا اله الا الله چونکه گفت این حدیث پیغمبر گفت ابوذر که گرچه دزد و زنا^(۲)</p>
---	--

(۱) - چونت ممکن خواهد بود [۱] و غلط است . (۲) - زنا، بفتح اول و نون مشد
زنا کار کوثر الزنا.

گفت آری رود به سوی خندان
تا به نوبت همین سوال نمود
گر چه در دوزنا کند به جهان
و پیچید جهان جواب شنود

تاریخ کتاب سنه ۱۰۷۳ (۱)

گر چه هست این حدیث به شک و یب روی در معصیت مکن ز بهار عیب عیسان برون ز حد باشد حال آن بنده کا و گناه کند در فسق و فجور بگشاید تو که در وقت معصیت همه گاه از خدا شرم چون نمی داری چشم را از خدای برستی چون خرابی و فساد رویه باش هر که اواز خدای ترسانست روی دل در خدای چون کن نهی دل به هیچ نا چیزی	معصیت کردن از تو باشد عیب یا بکشی از گناه و دست بدار نمود به خود فکر کن که بد باشد کره کار اندر و نگاه کند بفکنی خویش را به رسوائی شرم داری ز بندگان اله شرم داری که آدمی ساری به خدا اگر تو آدمی هستی با دراپش گیر و سرگله باش ^(۴) شک میاور درین که انسانست وز دلت هر چه هست بیرون کن ^(۵) نگذاری به جز خدا چیزی
--	---

(۱) - چنین هست در [۱] فقط (۲) - سار، شبه، نظیر، پرند به سیاه خوش آواز
(۳) - یله : را کرده شده، آدره، هزره، اوباش (۴) - با پیش گرفتن یا با پیوند
اقدام نمودن بکاری از روی دیوانگی (۵) - سرگله : سارگله و سره (۶) - از اینست
به بعد فقط در نسخ [ب] ص ۲۷۱ موجود است که بطور منتخب ذکر گردید .

و ده چه موهوم جمله معدومست
غیبت غیر از خدای عز و جل
ظاهر است این به چشم اهل شهود
بعد از آن صاحب مشاهده شود
باری از طالبان او میری

جز خدا هر چه هست موهومست
ظاهر و باطن آخر و اول
جز خدا نیست در جهان موجود
چند کن را غیب مشاهده شود
و بر راه غیب فرو میری

الحکایت

شهریانی به جهان خریدارش
و آن یکی زر برایش میداد
فامتش گشته شرح و تن چون کوه
رسمان می دهم خریدارم
پیشم داری نه یه تو آخر کور
مشک تا تاری می دهند او را
خود بگو تا چه قیمت و مقدار
که به اینش خریدت تو نم
به خریداریش بر آرم نام

یوسف آن دم که بود بازارش
آن یکی مشک همیش میداد
ناگهان پیر ز انکی مفلوک
گفت بیس خریدنش دارم
گفت شخصی که ای ز دانش دور
زر به ضرر و آرمی دهند او را
رسمان ترا درین بازار
پیر زن گفت اینقدر دهم
لیک خواهم که در میان نام

مناجات

به ثبوت صفات بے خللت
تا شوم در ره تو پند نمیش
تا بر آرم فغان درد آلود

کر دگار به ذات لم یزلت
پس به غفلتم بر آرا از گوش
تاب ده گوش غفلتم چون عود

